

رمان پشت پلک تنهایی

نویسنده: آسمان اصغر زاده

هو القلم

امیدوارم رمانهام مورد پسند قرار بگیره، هر چند قلم من در مقابل نویسندگان خوبمون هیچی

نیست!

—مقدمه:

دل عشق میخواهد

عشقی داریم ناب!

عشقی از جنس محبت، سادگی دیوانگی.....

عشقی به وسعت دریا، به بیکرانیه آسمان.....

عشقی به پاکیه آب زلال، به قلب تپنده ی یک نوزاد.....

عشقی به قشنگی لبخند زیبای خدا، اولین لبخند مادر.....

کاش..... کاش عشقمون پاک میماند، کاش ناب میماند، کاش زلال میماند، کاش خوب میماند.....

اما... امان از سرنوشت!

#_ اصغرزاده

*

— هوی دختر باز این پسره اومد

با صدای ندا برگشتم عقب وای باز این مهران مقدم کنه اومد

اومد جلوتر: سلام خانم حسینی، روز بخیر

—سلام، همچنین، بفرمائید کاری داشتید؟

—بله راستش میخواستم باهاتون صحبت کنم

—خب، بفرمائید

—اشاره کرد به ندا: نه میخواستم خصوصی باهاتون صحبت کنم

—خواستم حرفی بزنم که ندا زودتر از من گفت: برین آقا ما حرف خصوصی با کسی نداریم

—مقدم: من طرف صحبتیم با خانم حسینی بود

ندا همچنین چشم غره رفت بهش که من بجای پسره قبض روح شدم ولی اون از رو نرفت و

گفت: لطفا بیاین بریم یه جایی صحبت دارم باهاتون

—آقای محترم لطفا حرفهاتونو اینجا بکید

— نه آخه اینجا همیشه

— خب منم جای دیگه ای نمیتونم بیام، بعدم بدون اینکه بذارم حرفی بزنه زدم از دانشگاه بیرون

ندا رفت سمت ماشینش نشست خواستم بشینم که دیدم پنجره، ندا داد زد: زود باش آوا دیر شد!

— بیا پایین پنجری!

— با حرص پیاده شد و گفت: حالا چیکار کنیم؟

— نمیدونم، زاپاس نداری؟

— چرا ولی ما که زورمون نمیره

خیله خب بیا با آژانس بریم شب داداشتو بفرست بیاد ببرتش

ندا ماشینو قفل کرد و سوار تاکسی شدیم

*

—ندا غر زد: صد دفعه بهت میگم به بابات بگو از این ماشین عروسی خوشگلهای برات بخره خانم ناز

میکنه، بابا دیگه این پراید قراضه ی من عمر شو کرده

—ناز نمیکنم، میترسم دیدی که گواهینامه بزور گرفتم

زد تو سرم و تا رسیدن به خونه یه بند غر زد

جلو محوطه ی خونه پیاده شدیم، من گرایه رو حساب کردم خونه ی ما و نکار اینا تو یه مجتمع بود

ولی ساختمانهای جدا بود

تو سالن از هم جدا شدیم سوار آسانسور شدم و دکمه ی ۱ رو فشار دادم رفتم بالا

درو باز کردم رفتم تو: مامان؟ مامان؟

— مامان از آشپزخونه اومد بیرون

:بله، چرا داد میزنی؟

— گشتمه! گشتمه!

— خيله خب يك ساعت صبر كن بابات و اردوانم بياد ناهار بخوريم

رفتم تو اتاق لباسمو در آوردم با حوله و لباس تمیزا رفتم بیرون

رفتم تو حموم

*

—داشتم موهامو خشک میکردم که در باز شد اردوان اومد تو

جیغ زدم: صد دفعه گفتم در بزن شاید لخت باشم

خندید: خب باش نامحرم که نیستم

—پشت چشم نازک کردم: خب حالا چی میخوای؟

—لپ تاپتو لازم دارم، لپ تاپ خودمو دادم تعمیر

—بیا برو بردار بریم ناهار مردم از گشنگی

لپ تاپو برداشت رفتیم بیرون رفتیم تو آشپزخونه نشستیم پشت میز، خورشت قیمه بود غذای

مورد علاقه ی اردوان

اردوان برا خودش کشید و دو لپی شروع کرد خوردن

به شوخی گفتیم: نترکی یه وقت، یواش تر دنبالت که نکردن

— با دهن پر گفت: گشمنه!

— مامان از دانشگاه دارن برا مشهد ثبت نام میکنن، منم میخوام برم

— مامان: خوددانی!

— رو کردم سمت بابا: برم بابا؟

— بابا: مامانت که گفت خواستی برو!

زیر لب غر زدم: زن ذلیل!

اردوان شنید و با خنده سرشو تگون داد

*

—غذام که تموم شد بلند شدم برم که اردوان صدام کرد: آوا؟

—بله؟— شب شام با بچه ها بیرونیم، حاضر باش میام دنبالت

—اوکی، به ندا هم میگم بیاد

رفتم تو اتاق و نشستم پشت میز جزوه رو باز کردم و شروع کردم خواندن

اونسری که نرفته بودم فقط مهران مقدم جزوه برداشته بود مجبور بودم برم ازش بگیرم

نصف جزوه رو که خوندم دیدم خوابم گرفته، بلند شدم خمیازه کشان رفتم سمت تخت افتادم

روش

با صدای در چشامو باز کردم اردوان بود که میگفت حاضر شم بریم

اول یه پیام به ندا دادم بعد خودم حاضر شدم هوا سرد بود، لباسمو کامل پوشیدم رفتم بیرون

کفاشامو پوشیدم درو بستم و با اردوان که منتظرم بود سوار آسانسور شدیم رفتیم پارکینگ

تو ماشین اردوان طبق عادت یه آهنگ شاد گذاشت و صداشم تا ته زیاد کرد

*

—وقتی رسیدیم رستوران همه بودن الاندا اینا

مهدی و مهرسا(پسر دایی و دختر داییم)با چنتا از دوستای اردوان

با همشون سلام احوالپرسی کردیم و نشستیم

ندا و داداشش و زنداشش هم اومدن

بغل دست مهدی یه پسره بود که مهدی دوست صمیمیش معرفی کرد اسمش ماهان بود قدش

کمی از مهدی کوتاهتر بود

چشمم رو بدن برنزش که بی مهابا در معرض دید بود ثابت موند

فهمید و یک چشمک زد که با اخم نگاهم را دزدیدم

هیز بود، مردک

همون غذا برگ سفارش دادیم مه‌رسا بغلم نشسته بود و شدید تو فکر بود، زدم تو بازوش: چته؟

—خندید: هیچی، فردا امتحان دارم هیچی نخوندم

—عیب نداره تا صبح وقت زیاده میخونی

—چشاشو گرد کرد: تا صبح که خواب نمیزاره بخونم!

—چشمک زدم: میذاره، تو اراده کن

خواست چیزی بگه که غذا هارو آوردن و چیدن رو میز

اول یه لیوان نوشابه برا خودم ریختم و بعد غذا رو کشیدم جلوم

*

—بعد از غذا رفتیم طبقه ی دوم رستوران که کافی شاپ داشت یه دلیم اونجا از عزا درآوردیم

داشتیم از پله ها میرفتیم پایین که پام لیز خورد نزدیک بود با کله برم رو زمین که یه دستی از

پشت محکم نگه داشت

برگشتم، ماهان بود با اخم بازومو آزاد کردم و آروم تشکر کردم

مهرسا بازومو چسبید و رفتیم پایین

جلو در همه با خدافظی رفتن سمت ماشینهاشون و هرکی به سمتی رفت

با اردوان بعد از کلی دور دور رفتیم خونه، رفتیم تو اتاق گوشیمو تنظیم کردم و لباسمو درآوردم

افتادم رو تخت و چشمو بستم، به سه شماره خوابم برد

*۱

—جلو دانشگاه میخواستم تاکسی بگیرم که یه ماشین جلو پام ترمز کرد، سرمو بلند کردم

باز مهران مقدم

—خانم حسینی بفرمائید برسو نمتون؟

—ممنون خودم میرم

—بیاین خواهش میکنم، حرف دارم باهاتون

وقتی دیدم بچه های دانشگاه بد نگاه میکنن ناچاراً سوار شدم

بدون حرف راه افتاد، آدرس خونه رو پرسید

—خانم حسینی میخواستم بگم شما که اصلاً به من مهلت حرف نمیدین، بهتره بذارید بیایم

خواستگاری، شاید ب.....

پریدم تو حرفش: نه، من قصد ازدواج ندارم، الانم همینجا نگهدارید خودم میرم!

—چرا ناراحت میشید خانم، میرسونمتون

—صاف نشستیم و اونم دیگه چیزی نگفت

جلو مجتمع پیاده شدم و تشکر کردم

با صدای دوباره برگشتم، از ماشین پیاده شده بود

—بله؟

—لطفا شماره ی منزلتونو بگید

—آقای محترم، به پیر به پیغمبر من قصد ازدواج ندارم، الانم برید بد یکی ببینه

بدون اینکه اجازه ی حرفی رو بدم بهش رفتم تو

سوار آسانسور شدم رفتم بالا

هیچکس خونه نبود زنگ زدم مامان گفت خانم اسدی همسایه ی پیرمون فوت کرده با بابا رفتن

اونجا

لباسمو عوض کردم و اومدم بیرون باید یه فکری به حال شکمم میکردم

*

—کو گو سیب زمینی درست کردم اردوانم اومد خوردیم

ظرفارو جمع کردم تو ماشین و رفتم تو اتاق نشستم پشت میز جزوه رو باز کردم شروع

کردم خوندن، تو اوج خر زدن بودم که گوشیم زنگ خورد

مامان بود، جواب دادم: بله؟

—سلام ببین آوا من دیر میام شام درست کن

—مامان من درسی دارم ن.....

پرید تو حرفم: غر زن، یه شام میخوای درست کنی ها، قطع کرد

پوفی کشیدم و دوباره شروع کردم خوندن، انقدر غرق بودم که اصلا حواسم به دورورم نبود با

صدای در سرمو بلند کردم مامان با عصبانیت جلو در بود: دختر مگه بهت نگفتم شام درست کن

وای اصلا یادم نبودم ولی با این حال بیخیال گفتم: منم گفتم درس دارم

چپ چپ نگام کرد و درو کوبوند رفت بیرون

*

—دو ساعت خوندم و با خستگی پاشدم برم شام بخورم

بابا مامان و اردوان پشت میز تو آشپزخونه داشتن غذا میخوردن حاضری بود

نشستم و گفتم: پس شام من کو؟

—مامان خیلی ریلکسی گفت:تو باعث شدی ما امشب حاضری بخوریم واسه تو سفارش ندادم تنبیه

شو!

اول فکر کردم شوخی میکنه ولی بعد که اردوان با حرص قاشقو کوبید رو بشقاب و گفت:مامان

واقعا که این چه کاری بود،درس داشت خب شما واجب بود برین اونجا،هنوز این عادتونو فراموش

نگردین،بابا بخدا اینم بچته.....اشارش به من بود

با ناراحتی رفتم تو اتاق درو بستم نشستم رو تخت

مامان از اولم منو دوس نداشت

ناخواسته بودم،میخواسته سقطم کنه ولی خاله پری نذاشته

✱

—یه خاله پری داشتم تو اصفهان استاد دانشگاه بود

ده سال پیش که شوهرش فوت کرد دیگه ازدواج نکرد

یه دایی سعیدم داشتم که مهدی و مهرسا بچه هاش بودن مامان بابای مامان تو تصادف فوت

کردن

—بابا مامان بابا هم تو لواسون زندگی میکنن، فقط دوتا عمو دارم که دوقلو ان و نزدیک سی و

هشت سالشونه و هنوز ازدواج نکردن و جفتشون خارج از کشورن.....عمه هم ندارم

من سالمه و دانشجوی روانشناسی و اردوان سالشه لیسانس معماری که با مهدی شعبه ی

دوم شرکت بابا و دایی رو میچرخونن و جفتشون از ازدواج فرارین!

—با صدای در به خودم اومدم

—اردوان: آوا حاضر شو شام بریم بیرون، جلو آسانسور منتظرم

الهی قربونش برم که طاقت ناراحتیمو نداشت، تنها کسی که منو تو خونه دوس داشت فقط اردوان

بود

پاشدم لباسمو پوشیدم و کیف و گوشیمو برداشتم رفتم بیرون کفشامو پوشیدم با اردوان سوار

آسانسور شدیم رفتیم پارکینگ

*

—رفتیم فست فودی پیتزا خوردیم، اردوان از منشیه تازه استخدام شدش میگفت که چقدر لوس و

اداشو در میاورد منم غش غش میخندیدم

بعد از پیتزا که حسابی چسبید پاشدیم با اردوان رفتیم پارک جنگلی به مهدی و بچه هام زنگ

زدیم بیان

مهدی تا رسید به تور بست به درختها و توپ والیبال و گرفت دستش و خیلی تلگرافی گفت:

والیبال، دخترونه، پسرונה

همه قبول کردن و بازی شروع شد

وقتی به نفع ما تمام شد ماهان گفت: قبول نیست مهدی میگه مهرسا خانم تو تیم کار میکنه، شما

زرنگ بودین

دست به کمر جلوش و ایسادم و گفتم: چی چیه قبول نیست، اگه خودتون برده بودین قبول بود به

ما که رسید قبول نیست!

بیچاره با تعجب دستاشو برد بالا سرش و عقب عقب رفت!

مهدی قهقهه زد و زد رو شونش: داداش این دختر عمه ی من از زبون کم نمیاره، بیخیال!

مهرشاد دوست اردوان کارت عروسیشو پخش کرد و یه دونه هم افتخاری داد به ماهان که اونم با

لبخند گفت: حتما مزاحم میشم!

اردوان تو یک بار مصرفها چایی خریده بود، بعد از خوردنش سوار ماشینا شدیم و به مقصد خونه

راه افتادیم

البته ما مثل همیشه صدای آهنگ شادمون رو به هوا بود

*

— با حرص بلند شدم و گوشیمو قطع کردم حاضر شدم رفتم بیرون دست و صورتمو شستم و بدون

صبحونه زدم از خونه بیرون

با تاکسی رفتم دانشگاه، کلاسی همه اومده بودن، استادم به محض ورود حضور غیاب کرد و برگه

های امتحان و پخش کرد

صدای یکی از پسرای کلاس که میگفت: من فقط عمه ی استاد رو تو برگه میبینم لبخند آورد را

لبام

برگه رو نگاه کردم، زیادم سخت نبود..... بعد از اتمام برگه رو دادم و رفتم بیرون، گشتم بود به ندا

اس زدم که میرم بوفه

یه کیک و شیرکائو سفارش دادم نیم ساعت تا کلاس بعدی فرصت داشتم

کیک و شیر کاکائو رو تموم کردم خواستم بلند شم برم که ندا اومد و خیلی پکر نشست روبروم

*

—چیشه ندا؟

—با بغض گفت:برام خواستگار اومده؟

—خب حالا چرا بغض کردی؟

—نمیخوام ازدواج کنم!

—چرا، دوشش نداری؟

—عین بچه ها لباسو آویزون کرده و سرشو به معنیه نه برد بالا

—خندیدم: درست بگو بینم چخبره، کیه، چیه، چیکار س؟

—پسر دوست باباس، بیست و نه سالشه تو بانک باباش معاونه

اسمش حمید، موقیعتش خوبه و وضعشونم توپه، فقط من نمیخوام ازدواج کنم

خب حالا توام، تو که هیچکسو دوس نداری، اینم که موقیعتش خوبه، باهاس ازدواج کن، عشق بعد از

عقد به وجود میاد

—اشکاشو پاک کرد: نادر) داداشش (هم همینو میگه!

—خب پس چی میگی ازدواج کن بذار عروسی بیفتیم!

—پاشو گم شو، بیشعور کلاس دیر شد

به ساعت نگاه کردم وای دیر شده بود، استاد دیگه راهمون نمیداد

تصمیم گرفتیم بریم خونه چون واقعا سخت گیر بود استاد

داشتیم از دانشگاه خارج میشدیم که گوشیم زنگ خورد مهرسا بود، میگفت ناهار اونجا دعوتیم

برم اونجا

به ندا گفتم خودش بره من با تاکسی میرم خونه ی دایی سعید با تگون دادن دست رفت

تاکسی در بست گرفتم و رفتم خونشون

*

– جلو در پیاده شدم گرایه رو حساب کردم اف اف رو زدم در با صدای تیکی باز شد رفتم تو

با مهرسا روبوسی کردم و رفتم داخل زندایی و مامان تو آشپز خونه بودن با زندایی روبوسی کردم

و به مامان سلام دادم

دست و پاهامو شستم و لباسامو در آوردم با لباس راحتی هام موندم

میزو به کمک مهرسا چیدیم بابا و دایی و مهدی و اردوان هم اومدن...ناهار آش کشک و فسنجون

بود

موقع ناهار بابا و دایی درباره ی سهام شرکت صحبت میکردن

بعد از ناهار به کمک مهرسا ظرفارو جمع کردیم چیدیم تو ماشین من ظرف میوه رو برداشتم

مهرسا هم چایی رفتیم تو سالن،بابا و دایی زود رفتن شرکت،مثل اینکه قرار بود شامم اونجا

بمونیم

مهدی و اردوان جلو تی وی منتظر فوتبال بودن

فردوسی پور صحبت میکرد

رفتم نشستم کنار اردوان

بازی رئال بارسا بود، من رئال بودم اردوان بارسا

اردوان: آوا شرط مبیندی؟

—خندیدم: نه خدا خیرت بده نمیخوام

—خندید: بیا باز شرط ببیندیم

مهدی گفت: شرط چی؟

—با خنده گفتم: اگه تیم من ببره من اردوانو میزنم ولی اگه تیم اردوان ببره منو قلقلک میده!

که دفعه ی قبل در حد مرگ قلقلکم داد

—به اسرار مهدی دوباره با اردوان شرط بستم و بازی شروع شد

مهرسا رفت تو اتاقش، میگفت اعصابِ فوتبال ندارم، سرم درد میکنه

*

—تا بازی تموم بشه انقدر جیغ زدم احساس کردم گلوم خش برداشت وقتی رئال دو دقیقه ی آخر

گل زد و ما بردیم از خوشحالی پریدم رو اردوان و حالا نزن کی بزن، فقط مشت میزدم به بازو و

سینش اونم سعی میکرد نذره، آخرشم بزور بلند شد کاپشنشو برداشت دوئید بیرون و داد

زد: مهدی بدو بریم

با خنده بلند شدم رفتم سمت اتاق مهرسا و از خوشحالی شروع کردم فر دادن مهرسا هم با خنده

یه آهنگ شاد تو کامپیوتر گذاشت و شروع کرد بامن رقصیدن

همونجوری داشتیم ادا میدادیم و میخندیدیم که گوشیم زنگ خورد با خنده نشستم رو مبل و

گوشیمو از تو کیفم در آوردم

*

—شماره ناشناس بود با تردید جواب دادم: بله بفرمائید؟

—سلام خانم حسینی، من مهران مقدم هستم

—پوف—بله امرتون؟

—راستی مزاحم شدم دوباره ازتون شماره ی منزلتونو بگیرم و ب.....پریدم وسط حرفش: آقای

مقدم من یک بار به شما گفتم جناب من قصد ازدواج ندارم

ندارم

بعدشم کی شماره ی منو داده به شما!

—چند لحظه اجازه بدین خانم

ش.....

نه اجازه نمیدم آقا، بفهمم کی شمارمو داده روزگار شو سیاه میکنم شما دیگه حق زنگ زدن به

منو ندارین

بدون اجازه دادن بهش که حرف بز نه قطع کردم..... سرمو گرفتم تو دستم که صدای اس ام اس

گوشیم بلند شد، با فکر اینکه مهران مقدم با حرص گوشیه باز کردم ولی از طرف دانشگاه بود

دیشب از تو سایت برا مشهد ثبت نام کردم الان پیام دادن به علت مشکلی که برا راننده پیش

اومده مسافرت برای هفته ی دیگه افتاده

*۱

—مهرسا نشست کنارم: چی شده آوا؟ چرا انقد عصبانی

—هیچی عزیزم پاشو بریم بیرون

رفتیم تو آشپزخونه، زندایی داشت سالاد درست میکرد مامانم داشت برنج دم میداشت

نشستم رو میز ظرف سالادو کشیدم جلوم: بدین زندایی من درست میکنم....

زندایی دستاشو پاک کرد: باشه عزیزم، منم پاشم به خورشتم سر بز نم

مهرسا هم نشست کنارم تا او مدن بابا اینا خودمو تو آشپزخونه سرگرم کردم بعد از شام نشسته

بودیم داشتیم میوه میخوردیم که مامان به بابا اشاره کرد که دایی دید و با لبخند گفت: خب حالا

که دور همیم میخوام بح شیرینی رو پیش بکشم

رو کرد سمت بابا:میخواستم آوا رو برای مهدی خواستگاری کنم بابا خواست چیزی بگه که مامان

با لبخند گفت:و ما هم میخواستیم مهرا رو برا اردوان خواستگاری کنیم.....

منو اردوان مات به هم نگاه میکردیم

بیچاره مهدی و مهرا هم خشکشون زده بود

*

—یهو منو اردوان ترکیدیم از خنده پشت ما هم مهدی و مهرا قهقهه زدن،حالا نخند کی بخند!

با دادِ مامان بزور خودمونو جمع کردیم

اردوان به من اشاره کرد بلند شدم خودشم بلند شد و رو به دایی گفت: بیخشید دایی ولی

بحشتون خیلی مضخرف بود بعدم دستمو کشید و زدیم از خونه بیرون، مامان زنگ زد و بعد از

کلی دری وری گفت اگه تا نیم ساعت برنگردیم خونه ی دایی حق رفتن به خونه رو نداریم

ماهم که میدونستیم واقعا تو خونه رامون نمیده در یه عمل عاقلانه رفتیم از تو خونه وسایلامونو

جمع کردیم گوشی هارو خاموش کردیم رفتیم لواسون پیش مامان بزرگ بابا بزرگ

وقتی به مامان بزرگ جریانو گفتیم یه بند غر زد، منو اردوان هم به ریز میخندیدیم

شب با اردوان رو زمین جا پهن کردیم خوابیدیم، یاد حرفای مامان و دایی که افتادم قهقهه زدم و

برگشتم سمت اردوان گفتیم: اردوان فرض کن منو مهدی وای خدا مردم تو و مهرسا آخه اینا چه

فکری کردن

اردوان با خنده سرشو تگون داد و گفت: بخواب که آخرش از دست این مامان دیوونه میشیم!

*

—صبح با صدای مامان بزرگ بیدار شدیم، به به صبحونه آماده بود بعد از جمع کردن جاها و شستن

دست و صورت رفتیم نشستیم رو زمین دور میز

بابا بزرگ هم اومد نشست شروع کردیم خوردن

—اردوان زنگ زد به مهدی جریانو گفت و گفت که حواسش به شرکت باشه، شرکتو بهش سپرد

منم که گوشیم خاموش بود

ناهار مامان بزرگ آبگوشت بار گذاشته بود، خیلی هوس کرده بودم، مامان اصلا آبگوشت نمیداره

سه روزی که اونجا بودیم بهترین اوقاتمون بود

بابابزرگ مثل تعریف میکرد مامان بزرگ قصه میگفت

گل یا پوچ بازی میکردیم زیر کرسی چایی و نون پنیر گردو برا عسرونه، هوای پاک.....

حالا بماند که وقتی برگشتیم مامان چه غشغلی به پا کرد

ندا هم فحش بارونم کرد که چرا موبایلم خاموشه و دانشگاه نمیرم

*

—دستمو دور بازوی اردوان حلقه کردم و از سوار پله برقی پاساژ رفتیم بالا

فرداشب عروسیه دوست اردوان بود

اردوان برا خودش کت و شلوار سرمه ای با پیرهن سفید و کراوات باریک و کفش سرمه ای

خرید.....

منم داشتم دنبال یه لباس مناسب میکشتم.....

بالاخره چشمم یکیو گرفت

یه لباس قرمز که تا کمر ساده بود از اونجا به بعد پوف داشت رو یقش گل بود و یه کمر چرم قهوه

ای نازک رو کمرش بود آستینشم تا آرنجم بود در کل ساده و شیک

به تایید اردوان همونو خریدم با کفش مخمل قرمز و کیف ستش بلاوه ی به ساق شلوار به کلفت

مشکی که اردوان میگفت حتما باید بپوشم

از نقره فروشیه بغلشم یه ست گردنبند و گوشواره و دستبند اردوان برام خرید که خیلی ناز و

ظریف بود

هوا داشت تاریک میشد به پیشنهاد اردوان شامو تو رستوران خوردیم و برگشتیم خونه

*

—از دانشگاه که برگشتم، اول به دوش گرفتم موقع نهار اردوان گفت که ساعت هشت میاد دنبالم

غر زدم: بابا اردوان ما ساعت هشت دعوت شدیم اونجا، تو تا بیای حاضر بشی یک ساعتی طول

میکشه

—اردوان: کارم تموم شه سعی میکنم زود پیام

بلند شدم رفتم تو اتاق موهامو فر ریز کردم، دو ساعتی کارم طول کشید

ساعت پنج بود، نشنم شده بود رفتم یه لیوان آب خوردم برگشتم دوباره تو اتاق، از ندا هم خبر

نداشتم امروزم دانشگاه نیومده بود

زنگ زدم جواب نداد

بیخیال بلند شدم آرایش کمی کردم و موهامو آروم با کلیپس بستم که اونجا بازش کنم، لباسمو

پوشیدم با ساق کفشو کیفو مانتو سالمم حاضر گذاشتم موبایلمو برداشتم دوباره زنگ زدم ندا که

با آخرین بوق جواب داد

*

—ندا: الو، سلام

—سلام چرا جواب نمیدی ندا؟

—نفس نفس زنان گفت: شرمنده تو حموم بودم آوا، چخبیر؟ چه عجب یادمون افتادی!

—لوس نشو، چرا نیومدی دانشگاه؟

—خب وقت نشد، امروز صبح رفته بودیم واسه آزمایش و... دیگه نشد

—با تعجب گفتم: عه بیشعور، پس چرا نگفتی؟

—خب گفتم یه بار کی که عقد کردیم میگم دیگه

—خیلی اسکلی

—خندید: عمته، تو چخبیر؟

—هیچی دارم حاضر میشم برم عروسی

—عه مبارکه، مام دعوت بودیم دیگه ولی وقت نمیشه

—آره خب میدونم تو سرت شلوغه حالا بگو ببینم چی شد راضی شدی تو که دلت نبود به این

ازدواج

—خب دیگه شاید قسمتم بوده در ضمن پسره خوبیه،مهربونه

—ایشالله خوشبخت بشی،من برم فعلا کاری ندارم؟

—نه گلی،بابای

—خدافظ

بلند شدم ساعت هفت بود رفتم بیرون مامان تو حموم بود نشستم جلو تی وی روشنش کردم

برنا مه ی خاصی نداشت دوباره رفتم تو اتاق وصل شدم به نت یه چرخی توش زدم

ساعت هشت که اردوان اومد حاضر شدم رفتم بیرون

اونم رفت چپید تو حموم یک ربعی بیرون اومد موهاشو خشک کرد و روبه هم گفت: برو بیرون

میخوام لباسامو بپوشم

—چشامو بستم و با خنده گفتم: خب بپوش من چشامو میندم!

—بزور بیرونم کرد و حاضر شد

ساعت نزدیک هشت بود که ما از خونه خارج شدیم تا برسیم اونجا نه و نیم شده بود

عروسی به علت سردی هوا تو نالار بود، خیلی بزرگ و شیک بود

*

—لباسامو تو رختکن در آوردم اومدم بیرون به همراه اردوان رفتیم تو

اول رفتیم جایگاه عروس و داماد بعد از تبریک و کادو برگشتیم به همراه دوستای اردوان

نشستیم دور میز خشکلی که جلوشون میز چیده شده بود

—اردوان گیلاس تو دستشو مزه مزه میکرد و به تایید حرف دوستش کلشو تکون میداد

تو همان حین مهرسا و مهدی و دوستش ماهان وارد شدن

وای خدا باز این پسره اومد

مهرسا نشست بغلم و بعد از سلام مختصری که به مهدی و دوستش دادم، نشستیم با مهرسا به

حرف

یه بارم دوتایی به قول مهرسا قرای کمرمونو خالی کردیم

موقع شام نگاه خیره و گاه به گاه ماهان اذیتم میکرد و به شدت معذب

*

—ساعت از دو هم گذشته بود که بلند شدیم بریم

فامیلای نزدیک رفتن واسه عروس کشون، داشت تو ماشین خوابم میبرد که بیشرف اردوان صدای

ظبطو تا ته داد که دو متر پریدم بالا

زیر چشمی نکام کرد و ماشینو راه انداخت، زیر لب غر زدم: روانی!

تا رسیدن به خونه خیره بودم به خیابون خلوت شهر!

—رسیدیم خونه با شب بخیر آرومی رفتم تو اتاق لباسمو عوض کردم و رفتم دستشویی، اومدم رو

تخت دراز کشیدم، نمیدونم که چقدر گذشت خوابم برد

— با صدای گوشیم بلند شدم حاضر شدم رفتم بیرون، شدید خوابم میومد، یه لیوان شیر خوردم و

رفتم بیرون

با تاکسی رفتم دانشگاه، جلو دانشگاه با مهران و دوستش روبرو شدم

— مهران: سلام خانم حسینی، صبحتون بخیر

آروم جوابشو دادم و بی حوصله رفتم سمت کلاس

ندا نیومده بود، یه جایی کنار دختری که اولین بارم بود که میدیدمش نشستم، دختره با لبخند

گفت: من تازه وارد کلاس شدم انتقالی گرفتم، اسمم شیواس،

باهاش دست دادم: خوشبختم منم آوا هستم.....

استاد وارد شد و من خوشحال که دختره سوال پیچم نمیکنه، چون واقعا حوصله نداشتم

*

—یک هفته از عروسیه دوست اردوان گذشته بود

تو اتاق داشتیم اتاق و جارو میکردم و همه ی فکرم به امشب بود مامان دیشب گفت یه خانومی

زنک زده خونه گفته میخوان واسه امر خیر مزاحم بشن

امشب میومدن و من از فکر اینکه خانواده ی مهران مقدم باشه شدید حرصم میگرفت

اتاق و کامل جارو کردم و یه دستمالیم رو میز و عسلی ها کشیدم

عرق کرده بودم، جارو بردم گذاشتم سر جاش و اوادم تو اتاق، حوله و لباسمو برداشتم رفتم بیرون

سمت حموم.....

از حموم که در او مدم، حوله رو پیچیدم دور موهام، مامان داشت ناهار میکشید، رفتم نشستم پیش

اردوان، باقالی پلو با ماهی بود

بعد از ناهار رفتم تو اتاق و موهامو سشوار کشیدم دوباره برگشتم بیرون، مامان نبود اردوان و بابا

نشسته بودن رو مبل که بابا هم بلند شد رفت سمت اتاق

خودمو انداختم کنار اردوان: بابا کجا رفت؟

*

—خندید: رفت منت کشی!

خندم گرفت، از دیروز مامان باهاش قهر کرده بود

یه خیار از تو پیشدستی اردوان برداشتم که چپ چپ نکام کرد

—من: چیه؟ یه خیار برداشتم دیگه

—بی حرف دوباره خیره شد به تی وی

سینمایی هندی بود

تو اوج فیلم صدای گوشیم از تو اتاق اومد، بلند شدم رفتم تو اتاق

گوشیو برداشتم، شماره ناشناس بود با تردید جواب دادم: بله؟

—صدایی نیومد

دوباره گفتم: بفرمائید؟

—بازم جوابی نیومد....

چندباری الو الو گفتم ولی جواب نداد قطع کردم

اردوان اومد تو اتاق و نشست رو تخت، منم نشستیم بغلش، دستمو زدم زیر چونم و نگاهش کردم

بعد چند مین مکث گفت: آوا بنظرت اینایی که زنگ زدن میخوان بیان خواستگاری کیا هستن؟

—نمیدونم، اردوان یادته اونسری گفتم همکلاسیم هی میگه شماره منزلتونو بده بیایم خواستگاری؟

—اردوان کلشو تکون داد

—خب شاید اونا باشن!

—فامیلیشون چیه؟

—مقدم!

—نه، مامان میگفت خانومه گفته فامیلیشون هاشمیه!

—آره اصلا حواسم نبود!

—اردوان: حالا هر کی میخواد باشه باشه تو که نمیخوای قبول کنی؟

—نه، معلومه که نه!

—اردوان: چرا؟

—چون واقعا قصد ازدواج ندارم!

—اردوان: واسه اینکه دلتو نباختی هنوز!

—خندیدم: هیچ وقت نمیبازم!

—با لبخندِ غمگینی گفت: مطمئن نباش!

آروم گونمو بوسید، رفت بیرون!

اون موقع معنیهِ حرفِ اردوانو نفهمیدم و با خودم میگفتم امکان نداره من دل به پُری بدم اما

خبر نداشتم که سرنوشت چه بدنوشته برام!!!!

*۱

—با صدای مامان روسریمو رو سرم مرتب کردم رفتم بیرون

دو تا خانم و یک آقا وارد شدن و پشتش.....با دیدن ماهان که یه دسته گل تو دستش بود خشکم

زد

خانومه بغلم کرد و دختره باهام دست داد، چایی رو تعارف کردم و نشستم پیش اردوان

اردوان با حرص گفت:اگه این مهدی رو ببینم میکشمش!

—اون چیکار کنه بیچاره!

—حتما اون شماره خونه و آدرسو داده ديگه، دوستِ اونه!

—با حرفِ پدرِ ماهان كه مخاطبش بابا بود حواسم رفت اونسمت: جناب حسيني، اين پسر من تك

پسره، ليسانسِ كناداري داره و تو پاساژِ.....مغازه ي كفشِ فروشي داره، بيست و نه سالشه و دستش

تو دهنِ خودشه، حالا كه اجازه بدين پسر و دختر برن صحبتهاشونو بكنن، اكه مشكلي نبود بريم

سراغِ بقيه ي مسائل.....

*

—اردوان کنار گوشم غريد: چه از خودشونم مطمئن!

—خندمو خوردم، اينهمه عصبانيتش قابل درك نبود، قبلا هم زياد خواستگار داشتم ولي اردوان به

هیچ کدومشون اینجوری واکنش نشون نداده بود، مثل اینکه اردوانم مثل من از این پسره خوشش

نیومده!

—به اشاره ی بابا مجبوری بلند شدم رفتم سمتِ اتاق، ماهانم پشتم، درو باز کردم رفتم تو اونم

دنبالم اومد، نشستیم رو مبل راحتی، نشست روبروم، رد نگاهشو گرفتم، خیره بود به عکس منو

اردوان که رو عسلیه کنار تخت بود

من از پشت اردوانو بغل کرده بودم و اونم با لبخند دستشو گذاشته بود رو دستم، عکس مال

دو سال پیش بود

—پامو انداختم رو پام:خب؟

*

— با لبخند نکام کرد: خب ما باید الان حرف بزنینم!

— چه حرفی مثلا؟

— خب شما نظرتون درباره ی من چیه؟

— من هیچ نظری ندارم!

— یه تای ابروش پرید بالا: چرا؟

— چون من قصد ازدواج ندارم!

— پوز خند زد: همه اولش همینه میکن!

— منم متقابلا پوز خند زد: من همه نیستم آقای محترم، الانم هیچ حرفی باهاتون ندارم، لطفا

بفرمائید برید، وقت منم بیشتر از این نگیرد!

— صاف نشست: این همه خشونت لازم نیست خانوم، بهتره منطقی حرف بزنیم!

— من اصلا حرفی با شما ندارم، چه منطقی، چه غیر منطقی!

— اخم کرد: شما چرا انقدر جبهه میگیرین؟

— چون واقعا نمیفهمم شما به چه حقی اومدین خواستگاری من؟

— مگه خواستگاری کردن جرمه؟

— نه، ولی من قصد ازدواج ندارم بیخود وقت من و خودتونو نگیرد!

— بلند شد، انکار به غرورش برخورد کرده بود، درک!

با قدمهای محکم رفت سمت در و بی حرف رفت بیرون!

*

—منم پشتش رفتم بیرون، نمیدونم چی به پدرش گفت که همشون بلند شدند

پدرش با بابا دست داد: خوشحال شدم از آشناییتون منتظر جواب هستیم!

—بابا سرشو تکون داد: خوش آمدین!

—خانومه هم با مامان دست داد و رفتند بیرون!

—مامان برگشت سمتم: چی شد؟

—هیچی!

—جوابت چیه؟

—نه!

—بابا: چرا؟

—چون نمیخوام ازدواج کنم!

—مامان بیخیال شونه بالا انداخت و رفت سمت آشپزخونه باباهم رفت نشست جلو تی وی، اردوان

یه چشمک زد و رفت سمت دستشویی....

برگشتم تو اتاق و لباسامو با لباس راحتیام عوض کردم افتادم رو تخت، ساعت از یازده گذشته

بود، ساعت گوشیمو تنظیم کردم و سرمو با پتو کشیدم!

*

—از دانشگاه که برگشتم، شروع کردم جمع کردن وسایلم، ساکمو کامل پر کردم، فردا میرفتیم

مشهد دل تو دلم نبود، ساکمو بستم و لباس راحتی پوشیدم رفتم بیرون، مامان اینا داشتن ناهار

میخوردن، نشستم پشت میز و روبه بابا گفتم: بابا فردا از دانشگاه میرنمون مشهد، لطفاً به حسابم

پول بریز....

بابا بی حرف فقط سرشو تکون داد

اونروز تا شب استرس داشتم، همش وسایلهامو چک میکردم..... مامان نمیدونم از کجا خوی

مادرانش بیدار شده بود که یه قابلمه ی کوچیک سالاد الویه درست کرد و با نون و سس و آب

گذاشت تو یخچال که صبح رفتنی برشدارم، تعجب کردم، هم من هم اردوان ولی خب چیزیم

نکفتم فقط یه نگاه معنی دار به هم کردیم

ندا نمی اومد، بقول خودش اگه کیش میبردن با کله قبول میکرد الانم که درگیره عقدشه....

شب با اردوان رفتیم بیرون هم چنتا چیز نیاز داشتیم که باید میخریدم هم گفتم یه دوری تو شهر

بزیم، دلم بدجوری هوای امام رضا(ع) رو کرده بود.....

*

—محکم اردوانو بغل کردم و با بغض گفتم: دلم برات تنگ میشه!

—اشکمو پاک کرد و گفت: برو جقله سه روز دیگه بر میگردی برو آبغوره بگیر، میدونستم اینجوری

میگه که من ناراحت نشم ولی از چشمش مشخص بود که هم ناراحتنه از رفتنم هم نگرانمه!

—رو پاشنه ی پا بلند شدم و نرم گوشو بوسیدم که با لحن خنده داری گفت: چیکار میکنی

آوا، آبرومون رفت دختر خوب، بدو برو، برو که بمونی دیگه نمیذارم بری!

—دوباره محکم بغلش کردم و بدون نگاه کردن بهش رفتم سوار اتوبوس شدم، کیفمو گذاشتم رو

پام.....

از شیشه نگاه کردم، اردوان رفته بود

هندز فریمو گذاشتم تو گوشم، اتوبوس با سلام و صلوات حرکت کرد

چند دور که آهنگ "عشق، گوگوش" رو گوش کردم، هندز فریمو در آوردم و سرمو

برگردوندم، هدی یکی از دخترای چادریه کلاس بغلم نشسته بود خیلی دختر خوب و خانومی بود

با لبخند گفت: خواب بودی؟

—منم متقابلا لبخند زدم: نه داشتم آهنگ گوش میدادم!

*

—دوستت نیومده!

منظورش ندا بود، با خنده گفتیم: نه اون درگیر ازدواج، نتونست بیاد!

—با لبخند آرومی گفت: مبارک!

—مرسی، انشالله ازدواج خودت!

—احساس کردم نگاهش غمگین شد و زمزمه کرد: مرسی!

—فضولیم گل کرد و پرسیدم: چرا ناراحت شدی؟

لبخند تلخی زد: هیچی عزیزم!

—دیگه چیزی نگفتم....

صدای هیاهوی بچه ها از پشت میومد....

برگشتم عقب و دیدم شیما و نسترن و بنفشه، سه تا از شیطونای کلاس، دور هم جمع شدن و داره

منج بازی میکنن و صداشونم رو هواس

رو زمین روزنامه پهن کردم و رو بهشون گفتم: بیاین بشین، گل یا پوچ بازی کنیم!

—همشون نشستن، هدی و چنتا از دخترای دیگه هم اومدن

صدای خنده هامون رو هوا بود، جوری که راننده اعتراض کرد

*

—هوا تاریک شده بود، راننده ایستاد واسه شام و نماز، با هدی رفتیم پایین، اول رفتیم دستشویی و

وضو بعد رو صندلی های چیده شده کنار رستوران سرراهی نشستیم و غذامونو باز کردیم، هدی

کباب شامی آورده بود، سالاد الویه مو نصف کردم اونم نصف کباباشو داد به من، حسابی که سیر

شدیم، بلند شدیم تو نماز خونه نماز خوندم با صدای راننده که میگفت میخواد راه بیفته، سریع

وسایلامونو جمع و جور کردیم و برگشتیم تو اتوبوس

—بالشتمو از تو کیف در آوردم گذاشتم پشت سرم، پتورو کشیدم رو خودم و چشامو بستم چند

ساعت بیشتر نتونستم بخوابم، هیچ وقت نمیتونستم تو ماشین بخوابم

—چشامو باز کردم و دستمو آوردم بالا به ساعت نگاه کردم، ساعت سه نصف شب بود، اتوبوس

ساکت بود، گوشیمو در آوردم که وصل بشم به نت ولی خط نبود

یه رمان ناخوانده از انبوه رمانها باز کردم و شروع کردم خوندن

با صدایِ هدی برگشتم سمتش: چرا بیداری؟

—خوابم نمیره! هیچ وقت تو ماشین خوابم نمیره!

—چه جالب، برا من فرقی نداره اگه خوابم بیاد، میخوابم، هر جا میخواد باشه

لبخند زدم: خوشحالت!

—وقتی برا شام پیاده شدیم مهران مقدم همش چشم سمت تو بود ، من دیدم یجوری نکات میکرد

—غلط کرده!

—دوست داره؟

—نمیدونم!

—خندیدید: حتما دوست داره، وگرنه اینهمه مدت خودشو علافت نمیکرد

بیخیال گفتم: برام مهم نیست!

*

— با چشم به بیرون اشاره کرد و گفت: ولی انکار برا اون خیلی مهمه، نگا چجوری ذل زده بهت!

— با تعجب برگشتم سمت پنجره، اتوبوسِ پسرِ هماهنگ با ما میومد، مهران نورِ گوشیشو انداخته

بود بیرون و خیره به من بود

با حرص رومو برگردوندم و پرده رو کشیدم!

هدی خندید و گفت: بیچاره!

ساعت پنج و نیم صبح برای صبحانه و نماز ایستاد، صبحونه نون و پنیر و خرما بود

نخور دمش، میلی نداشتم

نمازمو خوندم و دوباره با هدی سوار شدیم

بعد از یک ساعت که کل بچه ها سوار شدن، اتوبوس دوباره راه افتاد

وقتی وارد شهر مقدس مشهد شدیم، وقتی کنبد طلایی آقا رو دیدم از خوشحالی اشک شوق تو

چشم جمع شد و به همراه کل بچه ها بلند شدیم و سلام دادیم

—السلام عليك يا ضامن آهو

—السلام عليك يا غريب الغربا

—السلام عليك يا امام رضا(ع)

یه جایی خونده بودم که امام هشتم میفرمایند: هر کسی یک یار به من سلام دهد، من سه بار جواب

سلام او را میدهم!

*

—اتوبوس جلو یه مسافر خونه نگهداشت

منتظر شدم همه پیاده بشن بعد با هدی رفتیم پایین

چمدونو کیفمو کشیدم دنبال خودم

مسافر خونه سه طبقه بود

طبقه ی اول مال پسر و طبقه ی دوم و سوم مال دخترا بود!

—مسئولین مراقب بودن پسر و دخترا باهم ارتباط نداشته باشن ولی از همون اول کار ایما و اشاره

ها به راه بود

—هر اتاق سه تا تخت داشت

منو هدی و شیما تو به اتاق بودیم

تخت کنار پنجره رو من برداشتم

منظرش فوق العاده بود

ضریح و گنبد طلایی آقا از پنجره مشخص بود، دلم یجوری شد انکار باور نمی‌کردم واقعا تو مشهد

باشم، اشک شوق از چشم ریخت) واقعا دلم هوای مشهدو کرد)

گوشیمو برداشتم زنگ زدم اردوان و گفتم که رسیدم

خواستم قطع کنم که صدام کرد: آوا؟

—جانم؟

—به مامان هم زنگ بزن بگو رسیدی!!!

—نفس عمیقی کشیدم: باشه! خدافظ

—مرسی جقله، مواظب خودت باش، خدافظ

قطع کردم و زنگ زدم خونه، بعد از سه چهار تا بوق بالاخره مامان جواب داد: بله؟

—سلام مامان، منم آوا زنگ زدم بگم رسیدم مشهد!

—سلام دختر، خب خدا رو شکر!

اوج محبت مادرانش تا همین قدر بود!

البته اینم و اشش زیادی بود!

—اوکی، به باباهم سلام برسون، خدافظ

—خدافظ

قطع کردم و نشستم رو تخت!

*۱

—وضو گرفتیم و با هدی رفتیم بیرون، به قول هدی اگه به اینا بود تا فردا هم مارو نمبیردن

زیارت، با تاکسی رفتیم جلو حرم پیاده شدیم و رفتیم تو...

دوباره اشکام ریخت رو گونم!

خیلی خوشحال بودم، خیلی بیشتر از خیلی!

رفتیم داخل و اول زیارت نامه ی امام رضا(ع) رو خوندم و بعد رفتیم جلوتر!

خیلی شلوغ بود!

یکی از مریضش مینالید، یکی از بی پولیش، یکی از قرضه‌اش!

تو دلم دعا کردم، برا همه، خودم اردوان، بابا ماما، دایی، خاله مهدی و مه‌رسا و ندا، هدی و بابا بزرگ و

مامان بزرگ، زندایی مه‌ری و.....

همه و همه، دستم که خورد به ضریح، اشکام گلوله شد رو گونه هام!

دلم آرام شد!

بعد از نماز ظهر دوباره برگشتیم مسافر خونه!

بچه ها هم هر کدوم خودشون رفته بودن بیرون!

فردای اون روز قرار بود بیرنمون شهرک سینمایی، تا پشت صحنه ی یه فیلم طنز و بینیم!

با هدی حاضر شدیم و اول از همه رفتیم بیرون و سوار اتوبوس شدیم!

*

–وقتی رسیدیم تقریباً شهرک خلوت بود، صندلی‌ها رو بروی صحنه چیده شده بود!

با هدی ردیف اول نشستیم!

کم کم همه ی بچه‌ها جمع شدن!

با سقلمه ی هدی که اشارش به بغل دستم بود، برگشتم و دیدم که مهران مقدم با فاصله ی دو

صندلی کنارم نشسته، بیخیال سرمو برگردوندم!

بعد از نمایش و پشت صحنه کارگردان که یه مرد حدود پنج‌ساله بود پیشنهاد داد چهار تا دختر

و چهارتا پسر برن جلو برای تست بازیگری!

خیلی دلم میخواست برم برا همون اول از همه دستمو بلند کردم که کارگردان با اشاره ی سر از م

خواست برم جلو!

کیفمو گذاشتم بغل هدی و رفتم جلو!

بعد از من و سه تا از دخترا و چهارتام از پسرا اومدن که مهران مقدم بود! و وقتی تست دادیم از

خوش شانسیم من، منو مهران تایید شدیم!

*

—کارگردان یه کارت بهم داد که رفتم تهران باهاش تماس بگیرم!

میگفت میخواد یه سریال شروع کنه که من مناسب هستم واسه نقشش!

مهران مقدم نقش داشت!

وسایلها مو جمع کردم و خواستم برم سمت بچه ها که با صدای یک نفر که اسممو صدا میکرد

برگشتم عقب، وای خدا اینکه آرمان ارجمند یکی از هنرپیشه های مشهور سینما تأثر بود!

او مد نزدیکتر و وایساد جلوم: سلام من آرمان ارجمند هستم، داشتم از پشت کارتونو میدیدم اصلا

فکر نمیکردم انقدر خوب نقشتونو بازی کنید!

—بدون هیچ واکنشی از خودم گفتم: بله، میشناسمتون جناب ارجمند، منم آوا حسینی

هستم، خوشبختم از دیدنتون، لطف دارین شما، به پای شما که نمیرسم!

—یه تای ابروش پرید بالا: آوا، چه اسم زیبایی!

—لطف دارین، اگه اجازه بدین من برم، دیرم شده!

خواست چیزی بگه که گوشیم زنگ خورد، شماره ی مامان بود، جواب دادم: بله؟

صدای گریه ی مامان اومد که قلبم ریخت!

با گریه گفت: آوا بدبخت شدیم، اردوان! اردوان تصادف کرده!

همین حرف کافی بود تا از حال برم!

*

—وقتی چشمو باز کردم رو تخت بیمارستان بودم و یه سرم تو دستم بود!

به یاد آروی مامان و حرفاش سرمو کشیدم از تو دستم و بلند شدم، کیف و گوشیم رو میز بود

برداشتیم و زنگ زدیم مامان ولی جواب نداد، زنگ زدیم خونه بازم هیشکی جواب نداد، موبایلِ بابا رو

گرفتم بازم جواب ندادن، داشتم از دلشوره می‌مردم زنگ زدم گوشیه خودِ اردوان، خاموش بود!

احساسِ خفگی می‌کردم!

درو باز کردم رفتم بیرون!

آرمان و یه دختره که نمیشناختم پشت در بودن با دیدنم بلند شدن او مدن پیشم!

—دختره دستمو گرفت و گفت: خوبی عزیزم!؟

بدون توجه به سوالش گفتم: باید برگردم، باید برم تهران!

—خیله خب، بذار آقای ارجمند بره کارای ترخیصتو انجام بده، باهم برگردیم، مام داریم میریم

تهران!

نشست رو صندلی منم نشوند بغلش و گفت: بشین عزیزم، من نگین هستم همکارِ آقای ارجمند ما

آوردیمت بیمارستان، چرا حالت بد شد؟!؟!!

— با گریه گفتم: داداشم، داداشم تصادف کرده! باید برم پیشش!

— همون موقع آرمان هم اومد و گفت که ترخیصم کردن!

رفتم مسافر خونه بدون گفتن به مسئولین ساکمو جمع کردم و با خدافظی از بچه ها زدم بیرون، تو

دلیم از امام رضا (ع) خدافظی کردم و ازش خواستم داداشم تنها کسم طوریش نشده باشه!

تو راه بازم به مامان بابا و خونه زنگ زدم ولی هیچ کس جواب نداد، آخر زنگ زدم دایی که گفت

اردوان تصادف کرده ولی خدارو شکر چیزیش نشده الانم تو بیمارستان..... هستش!

ساعت سه صبح رسیدیم تهران و یک ساعت طول کشید برسیم بیمارستان!

با کلی خواهش و گریه نگهبان راضی شد تنها برم تو!

از پرستار پرسیدم اتاق اردون و با آسانسور رفتم بالا!

در اتاق و باز کردم، بابا رو صندلی خواب بود ولی اردوان بیدار بود و با دیدنم با تعجب نکام کرد!

خودمو با گریه انداختم بغلش و گفتم: چت شده داداشی، الهی قربونت برم تو که منو گشتی

نمیدونی چی کشیدم تا رسیدم اینجا، مامان خودش زنگ میزنه میگه تصادف کردی، بعد گوشیشو

جواب نمیده نه خودش نه بابا، نه خونه! مردم از نگرانی آخرشم زنگ زدم دایمی آدرسو بیمارستانو

گرفتم!

دستمو برد بالا و بوسید و گفت: نگران نباش جقله طوریم نشده، به مامانم گفتم بهت نگره ولی خب

میشناسیش که!

*

—به اسرار بابا رفته بیرون تا با آژانس برم خونه، همین که پامو گذاشتمو تو حیاط با دیدن نگین و

آرمان از خجالت مردم و زنده شدم، اصلا یادم نبودن، کلی عذر خواهی کردم از شون.....منو

رسوندن خونه و تو راه نگین شمارمو گرفت! خیلی بچه های خونگرم و مهربونی بودن!

جلو مجتمع پیاده شدم و آرمان کیف و ساکمو از پشت برداشت داد بهم، تشکری کردم و با

خدافظی از جفتشون رفته داخل سوار آسانسور شدم و رفته بالا!

داخل خونه که شدم همه جا تاریک بود، رفته تو اتاق لباسهامو گذاشتم لباس تمیز برداشتم با

حوله رفته حموم..... نیم ساعتی تو حموم بودم اومدم بیرون لباسمو پوشیدم حوله رو پیچیدم

دور موهام و رفته تو اتاق افتادم رو تخت و خوابم برد.....

ساعت دو بعد از ظهر با زنگ موبایلم بیدار شدم، هدی بود کمی باهاش حرف زدم، میگفت

مسئولین خیلی شاکین که بی اجازه برگشتم تهران، خودشم پس فردا میومدن

خندیدم: بیخیال، التماس دعا هدی!

—محتاجیم به دعا، داداشت خوبه؟

—بله، ممنون

—خداروشکر، خب عزیزم کاری نداری؟

—نه قریونت سلام برسون، خدافظ

قطع کردم و بلند شدم لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون، هیچ کسی نبود، چنتا لقمه نون پنیر گردو با

چایی خوردم و تا وقت ملاقات بشه برم بیمارستان!

ساعت یک ربع به سه داشتم کفشامو میپوشیدم که گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود

*

— جواب دادم: بله؟

— صدای یه پسر بیچید تو گوشی: سلام آوا خانم من آرمان هستم، خوب هستین؟

— سلام جناب ارجمند، ممنون، شما خوبین، چخبر؟

— سلامتی، میخواستم بیرسم نمیخواین برین عیادت برادر تون؟

— اوم چرا، اتفاقا الان میخوام برم!

— عه چه خوب پس منتظر باشین پیام دنبالتون باهم بریم، چون منم میخوام برم!

— عه زحمت نکشید راضی.....

پرید تو حرفم: زحمتی نیست بانو، الان میام صبر کنید!

—او کی پس منتظرم!

فعلا

قطع کردم و بندهای کفشمو محکم کردم و درِ خونه رو بستم و سوار آسانسور شدم رفتم

پایین، جلو محوطه ی خونه یه فضای سبز بود رفتم اونجا تا آرمان برسه، تقریبا بیست مینی طول

کشید تا بیاد

با بوق ماشینش رفتم سوار شدم: سلام!

—لبخند آرومی زد: سلام، خوبین!

—ممنون، ببخشید افتادین تو زحمت!

حرکت کرد و گفت: خواهش میکنم چه زحمتی.....

تا برسیم بیمارستان آهنگ "همیشگی" "شادمهر عقیلی" پخش شد.....** *عاشقم بمون همیشه

باورم همیشگی شه، فرق بود و نبودت فرق مرگ و زندگی شه، فرق بود و نبودت فرق مرگ و

زندگی شه***

—چرا احساس میکردم آرمان این تیکه ها رو تکرار میکنه و چرا قلبم بی امان میزد

جلو بیمارستان پیاده شدیم و آرمان از پشت ماشین یه دست گل خیلی زیبا بیرون آورد، لبمو

کشیدم تو دهنم: چرا زحمت کشیدید!

—زحمتی نبود بانو، بریم!

رفتیم تو، حالا من به اردوان بگم این یارو کیه؟

—تو آسانسور موبایلمو در آوردم و یه پیام به اردوان فرستادم که "سلام، من الان با یک نفر آقا که

تو مشهد باهش آشنا شدم میام ملاقات، لطفا به مامان بگو رفتارشی مناسب باشه، بعدا برات همه

چیزو توضیح میدم"سند کردم و گوشو انداختم تو کیفم!

آرمام کلاهشو که بخاطر شناخته نشدن رو سرش بود رو مرتب کرد و آساناسور ایستاد، پیاده

شدیم و رفتیم سمت اتاق اردران، دایی و مهدی و دوستای اردوان با مامان تو اتاق بودند، وارد

شدیم و باهاشون احوالپرسی کردیم مهدی با دیدن آرمان با تعجب گفت: آوا جدیدا با مشهورا

میپری، رو کرد سمت آرمان: جناب ارجمند درسته؟

—آرمان با خنده سرشو تکون داد! که این شد شروع درخواست عکسی و امضا تو این بین اردوان با

چشم و ابرو ازم خواست برم پیشش که با اخم گفت: این یارو کیه؟.....به شوخی گفتم: بی افم! که با

اخم وحشتناکی که رو صورتش نشست به غلط کردم افتادم و همه ی جریان و گفتم، اخمش کمی

که باز شد نفس عمیقی کشیدم

*

—مهدی اومد کنارم ایستاد و آرام گفت: نه خوشم اومد آوا، خوب تیکه ای جور کردی واسه خودت،

واسه همون به ماهان جواب رد دادی؟

—با اخم نکاش کردم و گفتم: شما درباره ی چیزی به بهتون ربطی نداره دخالت نکنید!

—او هچه خشن!

دیگه جوابشو ندادم!

بعد از کمی آرمان قصد رفتن کرد، با همه خدافظی کرد الا مهدی

با اردوانم دست داد: انشالله بهتر میشید!

—اردوان: خیلی ممنون، زحمت کشیدید!

—خواهش میکنم، فعلا با اجازه!

تا دم در باهاش رفتم، کلاشو گذاشت رو سرش و گفت: اون آقا کی بود پشتون و ایساده بود؟

—با تعجب گفتم: کدوم؟

—آرمان: همون که پیرهن سبز تنشه!

—آها، مهدی پسر دایمه!

—چه نسبت نزدیکی باهات داره که ایساده بود بغلت داشتین صحبت میکردین!؟

—با تعجب گفتم: بله!؟

—کلافه سرشو تکون داد: هیچی، هیچی خدافضا!

—زیر لب یه چیزی شبیه سلامت زمزمه کردم و برگشتم تو اتاق!

—یک هفته از مرخصیه اردوان میگذشت خداروشکر خیلی بهتر شده بود، اونشب آرمان بهم زنگ

زد و گفت کارارو از فردا شروع میکنن.... باید به اردوان میگفتم و به خاله پری هم زنگ میزدم اون

تو دانشگاه آشنا داشت هم میذاشتن برم دانشگاه هم کلاسامو به بعد از ظهر تغییر میدادم.....

رفتم از اتاق بیرون، مامان داشت شام میکشید، غذای خودمو اردوانو برداشتم رفتم پیش اردوان

نشستم رو زمین!

*

—بعد از شام ظرفا بردم گذاشتم رو میز و برگشتم دوباره پیش اردوان و نشستم پیشش: اردوان؟

—جان؟

—میخواستم یه چیزی بهت بگم!

—کتاب تو دستشو گذاشت کنار: بفرما!

—اوم، راستش.....همه چیزو براش گفتم، حرفم که تموم شد رفت تو فکر و بعده چند مین

گفت: نمیدونم، خوددانی، اگه فکر میکنی میتونی از پش بریایی برو!

پریدم بوسش کردم و زنگ زدم خاله پری و گفتم بهش همه چیو با خنده گفت: میگم اگه تو کارت

گیر نباشه که به من زنگ نمیزنی!

—عه خاله اذیت نکن بخدا سرم شلوغه!

—خیله خب دختر قسم نخور، فردا بهشون میگم، بهت خبر میدم!

—اوکی خاله جونم، میبوسمت، بای

—خدافظ عزیزم، سلام برسون!

قطع کردم و رفتم تو اتاق و زنگ زدم آرمان گفتم که از فردا میرم و آدرس گرفتم ازش!

—کوشیمو تنظیم کردم، سوغاتی های اردوان و بابا مامانو برداشتم رفتم بیرون، خوب شد همون روز

اولی رفتم بازار با هدی و گرنه سوغاتی نمیتونستم بخرم که!

—برای اردوان کیف پول و کمر بند ست چرمی گرفته بودم که با دیدنش جفت ابروهایش پرید بالا

خوب میدونست که چقدر گرونه و من عمرا برا کسی از این ولخرجی ها بکنم.....

برا مامان که عاشق انگشتر بود یه انگشتر نقره خریده بودم که با دیدنش چیزی نگفت ولی معلوم

بود خوشش اومد و گرنه کلی غر میزد که این چیه خریدی!

برا بابا هم یه پیرهن آبی ساده

برا ندا و مهرسا شال و برا مامان بزرگ بابا بزرگ هم جانماز و عطر که هر وقت میرفتم میدادم

بهشون.....برا خودمم کلی خرید کرده بود،لباس و مانتو و شال و

بعد از سوغاتی ها رفتم تو اتاق و افتادم رو تخت،نمیدونم چقدر وول خوردم که خوابم برد

با صدای گوشیم بلند شدم و بی حوصله حاضر شدم رفتم بیرون

خواب بودن همشون،فقط یه لیوان شیر خوردم و رفتم بیرون داشتم بند کفشامو میبستم که

موبایلم زنگ خورد،خاله بود که میگفت با دانشگاه صحبت کرده قبول کردن،برم برنامه ی کلاسای

بعد از ظهر مو بگیرم.....با کلی تشکر قطع کردم

رفتم پایین به نگهبان گفتم زنگ بزنه آژانسی،با آژانسی یک ساعتی طول کشید تا برسم اونجا،یه

ساختمان نیمه ساز بود.....

کارگردان با دیدن من گفت: بالاخره او مدین خانم، همه منتظر شما!

—عذر خواهی میکنم، از فردا باید زودتر بیدار شم، همشون به این حرفم خندیدن!

نگاهم که افتاد به آرمان قلبم رفت رو هزار، خدایا این حسه ناشناخته چیه؟!!

—با لبخند محوی خیره بود بهم، چه تپیش قشنگ بود بیشرف!

بزور نگاه ازش گرفتم و به دستور کارگردان رفتم اتاق گریم

بعد از گریم او مدم بیرون و کارمون شروع شد.....

بعد از تعطیل شدن کار ناهار آوردن، دیرم شده بود باید میرفتم دانشگاه، غدام که تموم شد با

خدافظی از جمع از اونجا خارج شدم، رویا) گریمو(هم با من خارج شد و پرسید: به کی زنگ میزنی؟

—با لبخند گفتم: به آژانس!

آرمان از پشت گفت: چرا آژانس بیاین من میرسونمتون!

—نه ممنون خودم میرم!

—بیاین تعارف نکنید، سر کوچه منتظرم!

—نامزد رویا اومد دنبالش و اون با بای بای دستش رفت!

رفتم سر کوچه سوار شم که دیدم ماشین مهران مقدم پشت ماشین آرمان پارک شده خودشم

توش نشسته، اول خواستم سوار نشم ولی وقتی آرمان از تو درو باز کرد مجبوری سوار شدم که

ماشین مهران به سرعت از کنارمون رد شد که باعث شد آرمان زیر لب یه چیزایی بارش کنه!

*

—تو راه آرمان از سختی ها و خوبی های بازیگری میگفت، هر کلمه که از دهنش خارج

میشد، احساس عجیبی پیدا میکردم، دلم میخواست اون فقط حرف بزنه من گوش بدم واقعا حسم

برام گنگ بود.....

— به خواست خودم کمی عقب تر از دانشگاه نگاهداشت: ممنون لطف کردین!

—خواهش میکنم بانو، سلامت!

درو آرام بستم و به سمت دانشگاه رفتم!

اول رفتم برنامه ی کلاسیمو گرفتم بعد رفتم سر کلاس.....

تا نشستم مهران مقدم اومد بغلم نشست و با حرص گفت: به به خانم حسینی با جدیدا دیده

میشین، خوب منم که داشتم میومدم دانشگاه میتونستید با من بیاید، یا نکنه اون یارو بهتره

براتون!؟

— با عصبانیت غریدم: به شما چه ربطی داره آقای محترم، من هر کاری که دلم میخواد میکنم!

دندونهایش رو هم سایید و خواست چیزی بگه که با ورود استاد خداروشکر خفه شد

★★★★

— روزا پشت هم میگذشتن و اردوان خداروشکر بهتر شده بود خیلی وقتها خودش منو میبرد

سرکار..... رفتار آرمان خیلی عجیب غریب بود، چرا احساس میکردم اونم نسبت به من حسی

داره، شاید زائیده ی افکار دخترونه ی خودم باشه، شاید نه واقعا اونم دوسم داره!

بعد از شام رفتیم تو اتاق و از بیکاری وصل شدم به نت داشتیم علاف میچرخیدم که چشمم خورد

به شماره ی آرمان ارجمنند!

✱

–رفتم رو پروفایلش که عکس خودش بود و ناخودآگاه خیره شدم بهش جوری که صفحه خود به

خود خاموش شد و من به خودم اومدم، به جایی خونده بودم "عشق یعنی بی اراده خیره بشی به

عکسش!"

یعنی واقعا حس من عشق بود؟!!

گوشیو انداختم بغلم و سرمو کشیدم خوابم برد....

نصف شب از شدت تشنگی بیدار شدم رفتم آب خوردم و دوباره برگشتم ولی دیگه خوابم نمیبرد!

گوشیمو برداشتم، هنوز به نت وصل بودم!

دوباره و بی اراده رفتم رو پروفایل آرمان، عکسشو عوض کرده بود..... دلم شروع کرد

کوبیدن....انگار که میخواست سینمه و بشگافه و بیاد بیرون!

بالای صفحه قلبم رفت رو هزار، مگه داشتیم "i s typingh" خواستم خارج بشم که با دیدن جمله ی

از این جمله هیجانی تر؟! به راستی که نه!

—هنوز نخوابیدین؟

—تایپ کردم: خودتون چرا بیدارین؟

—نوشت: همینجوری!

—خب منم همینجوری بیدارم!

—تایپ کرد: ولی فکر کنم من دلیل دیگه ای هم دارم!

—سریع نوشتم: چی مثلا؟

—تایپ کرد: فکر کنم عاشق شدم!

دستام لرزید و ناخودآگاه بغض کردم و با حرص نوشتم: من خوابم میاد جناب ارجمند، شب بخیر!

نتمو قطع کردم و گوشو با حرص کوبیدم زمین و سرمو با پتو کشیدم: لعنتی، یعنی کی تونسته بود

دل آرمان و ببره؟!!

— با بغض خوابم برد!

صبح با صدای آلازم گوشو سرمو بلند کردم و کیچ و منگ بلند شدم حاضر شدم و رفتم بیرون

دست و صورتمو شستم

— اردوان داشت صبحونه میخورد منم دوتا لقمه گرفتم و رفتم کفشامو پوشیدم، اردوان هم اومد و

بی حرف با آسانسور رفتیم پارکینگ.....

اردوان طبق معمول آهنگ شاد گذاشت و حرکت کرد.....

—جلو ساختمان پیادم کرد:مرسی

—چشمک زد:بسلامت!

داشتیم از پله ها بالا میرفتم که با آرمان روبرو شدم،فقط یه سلام خشک بهش دادم،دیدم که از

رفتارم تعجب کرد

بیخیال رفتم بالا و بعد از گریم رفتم واسه ضبط.....

اونروز کارمون تا دیر وقت طول کشید،هوا تاریک شده بود و اردوان هم گفته بود خودم برم کارش

زیاده نمیتونه بیاد دنبالم!

از خیابون رد شدم تا برم تاکسی بگیرم ولی دریغ از یه تاکسی،یه دویست و شش جلوم ترمز کرد

و دوتا پسر ژیکول ازش پریدن پایین! قلبم اومد تو دهنم،خواستم در برم که یگیش بازومو

کشید: کجا جیگر، بیا بالا قول میدم خوش بگذره!

*۱

—خواستم داد بزیم که دستشو محکم گرفت جلو دهنم و خواست بگشتم سمت ماشین که یکی از

پشت زدش زمین!

سرمو برگردوندم، آرمان بود، وای خدا چه به موقع

اونیکی پسره هم اومد و حالا اونا دوتا بودن آرمان تنها رفتم از ماشین آرمان که کمی جلوتر بود

قفل فرمون آوردم و محکم کوبیدم تو کمر یکیشون! ناله ای کرد و افتاد رو زمین.....

آرمان یه مشت محکم زد تو دماغ اونیکی و دستمو کشید: بدو زودباش!

سوار شدم و خودشم نشست و با سرعت سرسام آوری شروع کرد رانندگی کردن، خواستم بگم

کمی آرومتر که با دادش احساس کردم گر شدم:میشه بگی این موقع شب تنها تو خیابون چیکار

میگرددی؟

—میخواستم تا کسی بگیرم برم خونه!

—غریب:مگه نمیدونی تو این شهر لعنتی،وقتی هوا تاریک میشه تا کسی جز هرزگی پیدا نمیشه!

—از کجا باید بدونم،من تا حالا تا این موقع شب تنها بیرون نبودم همیشه با اردوان بودم!

— نعره زد:خب الان چرا زنگ نزدی اردوان؟میدونی اگه کمی دیر میرسیدم چی میشد!!!!!!

—زدم گفت کار دارم خودت بیا، فکر نمیکردم کارمون تا تاریکی بکشه!

نفس عمیقی کشید و دستاشو دور فرمون محکم کرد و گفت: زنگ بزنی به خانوادت بگو کمی دیر

میری خونه!

– با تعجب گفتم: برای چی؟

– میخوام ببرمت جایی، حرفا دارم باهات!

– ولی.....

– خواهش میکنم، کارت دارم!

بدون هیچ حرفی به اردوان اس ام اس زد که با بچه ها میریم پارک و کمی دیر میرم خونه!

این اولین دروغم بود!

کمی که به مسیر دقت کردم دیدم داره میره بام تهران!

باز هم آهنگ همیشگیه شادمهر "عاشقم بمون همیشه باورم همیشگی شه، فرق بود و نبودت، فرق

مرگ و زندگی شه، فرق بود و نبودت، فرق مرگ و زندگی شه"

و آرمانی که زیر لب باهاش همخونی میکرد و قلب من که قصد آرام شدن نداشت!

*

—ماشینو نگهداشت و من به خودم اومدم، درو باز کردم و پیاده شدم، کیفمو رو شونم جا ب جا

کردم... ماشینو قفل کرد و اومد سمتم، بی حرف حرکت کردیم به سمت بالا، نه اون حرف میزد نه

من، غرق فکر بودم که بی هوا یه سنگ ریزه از زیر پام در رفت و باعث شد پام پیچ بخوره و

نزدیک بود به عقب پرت بشم که آرمان بازو شو دور شونم حلقه کرد و نگه‌مداشت، نفس گرمش رو

صورت‌م داغ‌م کرد، نکاش تو نگاهم بود و دلمو بیقرار میکرد، بزور خودمو جمع و جور کردم و زیر لب

تشکر آرومی گفتم!

سوار تله کابین رفتیم بالا!

بینمون سکوت بود!

انگار هیچ کدوم قصد شکستن این سکوت رو نداشتیم!

تله کابین و ایساد و ما پیاده شدیم. جلوتر از آرمان یه تیکه سنگ پیدا کردم و نشستم روش، اومد

بغلم و ایساد کنارم

بعد از نفس عمیقی گفت: میشه بلند شی؟

— با تعجب بلند شدم و خواستم کنارش و ایسم که جفت بازومو گرفت و روبروش نگهمداشت،

هنگ این رفتارش بودم که با حرفش فقط با بهت نگاش کردم: من، من برای اولین بار، عاشق شدم و

حالا میخوام همینجا اعتراف کنم به،،، عشقم!

نمیدونستم چه عکس العملی نشون بدم.....چشامو بستم و باز کردم که آرمان دوباره گفت: آوا

من، من همینجا دارم ازت خواستگاری میکنم، عایا حاضری منو قبول کنی؟

—لبمو کشیدم تو دهنم و فقط تونستم سرمو تگون بدم!

خندیدم، نرم و مردونه و گفت: خب حالا بریم اولین شاممونو بخوریم!

با این حرفش با تعجب به ساعت نگاه کردم، اوه اوه ساعت از ده شب گذشته بود، با صدای گرفته

ای گفتم: دیره!

—اخم مصنوعی کرد: دیر نیست خانوم، بریم!

*

—شامو خوردیم و دوباره برگشتیم پایین با این تفاوت که اینسری آرمان محکم دستمو گرفته

بود.....

توراه آرمان از خودش میگفت از اینکه تنها پسره و پدرو مادرش رامسر زندگی میکنن و خودش

اینجا خونه مجردی داره و

به شوخی گفتم: تو که خونه مجردی داری امکانش هست که..... پرید تو حرفم و با لحن کلافه ای

گفت: همین و میخواستم بهت بگم آوا، من من بخاطر کارم دختراب زیادی دوروبرم بودن و خب

منم پسر پیغمبر که نبودم با خیلیاشون دوست بودم ولی قسم میخورم فقط یه دوستیه ساده بود

هیچ وقت هیچکدومشونو تو خونه نبردم حتی بهشون دستم نزددم!

با حرفاش رفتم تو فکر، جوری که نفهمیدم کی رسیدیم!

به خودم اومدم و به آرومی گفتم: مرسی، شب بخیر!

پیاده شدم، صداشو شنیدم که گفت: شبت بخیر عزیزم!

رفتم بالا و بی حوصله افتادم رو تخت، حرفاش بدجوری دو دلم کرده بود، بقول خودش پسر پیغمبر

که نبود شاید یه خطایی ازش سر زده بود!

لباسامو عوض کردم و افتادم رو تخت، نمیدونم چقدر گذشت که خوابم برد!

— با صدای گوشیم بدنمو کشیدم و بلند شدم رفتم دستشویی و دست و صورتمو شستم برگشتم

تو اتاق و حاضر شدم و رفتم دوباره بیرون و یه لقمه صبحونه خوردم

اردوان به شوخی گفت: چته خاله سوسکه، پگری؟

— خم شدم بند کفشمو بستم و گفتم: چیزی نیست!

با آسانسور رفتم پایین و سوار ماشین شدیم، اردوان یه آهنگ شاد گذاشت و راه افتاد!

جلو ساختمان نگهداشت:

–مرسی!

بسلامت، بوقی زد و رفت!

رفتم بالا و وبعد از گریم کارمون شروع شد!

دیگه آخرای کار بود و کم کم کارامون سبک تر میشد!

*

–آرمان آخرای کار بود که گلاره اومد و رفت نشست رو صندلی و رفت تو فکر.....

کارمون که تموم شد با عجله حاضر شدم، کلاس داشتیم و حسابی دیرم شده بود، با خدافظی جمعی

رفتم پایین....

خواستم زنگ بزوم اردوان که صدای آرمان از پشت پیچید تو گوشم: بیا سر کوچه!

اول خواستم نرم ولی آخرش که چی باید باهاش سنگ هامو وا بکنم، باید بهش میگفتم!

رفتم دنبالش و سوار شدم

بی حرف راه افتاد و جلو یه پارک نگهداشت: پیاده شو!

—من دیرم شده، کلاسی دارم!

—برگشت سمتم: یه امروزو نرو هیچی نمیشه!

پیاده شد منم دنبالش!

نشستم رو نیمکت که خودشم بغلم نشست و با صدای گرفته ای گفت: شنیدم دودل شدی؟

—لبمو کشیدم تو دهنم و بعد از کمی مکث گفتم: خب، خب من میدونی تو میگی دخترای زیادی

دوروت بودن، خب خونه مجردی هم که داری و بقول خودت پسر پیغمبر که نیستی شاید.....بدون

اینکه بذاره حرفم کامل بشه دستمو محکم کشید و سوار ماشینم کرد و خودشم نشست و با

سرعت نور حرکت کرد....

خواستم چیزی بگم که گوشیشو که زنگ میخورد انداخت بغلم و گفتم: جواب بده بگو ازدواج کردم

تو ام زنی و دیگه حق ندا ه بهم زنگ بزنه!

با تعجب داشتم به اسم نیلو که رو موبایلش روشن خاموش میشد نگاه میکردم و حرفاشو تجلیه

تحلیل میکردم که تماس قطع شد و دوباره زنگ خورد که داد آرمان بلند شد: د بهت میگم جواب

بده!

تماس و وصل کردم: بله بفرمائید؟

—صدای یه دختر که با تعجب گفت: شما؟

—با کی کار دارین خانم؟

—ببخشید فکر کنم اشتباه گرفتم!

—نه نه شما اول بکین با کی کار دارین؟

—با آرمان!

—درسته خانم، امرتون؟

—شما؟

—من زنشم، شما؟

—چی، زن؟ ولی اونکه ازدواج نکرده!!

—حالا که کرده، دیگه حق نداری بهش زنگ بزنی!

قطع کردم و با حرص نشستم سر جام!

آرمان جلو آپارتمانش نگهداشت و پیاده شد، دستمو کشید و پیادم کرد و دنبال خودش کشید با

آسانسور رفتیم بالا!"!

درو باز کرد و داخل شد، دست منم کشید و جلو خودش نگه داشت و درو بست!

*

—دست به سینه و ایسادم و گفتم: واسه چی منو آوردی اینجا؟

—بی توجه به سوالم پرسید: قرآن داری؟

—با تعجب گفتم: هان؟

—دوباره گفت: میگم قرآن داری؟

—سرمو تکون دادم و قرآن کوچیکی که همیشه تو کیفم بود و دادم دستش!

قرآن و بوسید و گفت: به همین قرآن، من نا حالا هیچ دختری رو تو خونم نیاوردم، دوستانم شاید

ولی من هیچ وقت، هیچ وقتم بهشون دست نزدم!

دستمو گرفت: حالا باور کردی؟

—فقط تو نستیم سرمو تکون بدم!

—آرمان: تو اولین دختری هست که آوردمت تو خونم ولی قول نمیدم آخریش باشی!

با چشمای گرد شده نگاش کردم، با دیدن نگاه شیطونش خیز گرفتم سمتش، حالا من بدو اون

بدو.....

خواست از رو مبل رد بشه که پاش گیر کرد لبه ی مبل و با کله افتاد زمین، منم نشستم بغلش و با

کولم افتادم به جوش حالا نزن کی بزن!

*

—غش غش میخندید و سعی میکرد مهارم کنه ولی مگه میتونست، آخرش خودم خسته شدم و

صاف نشستم، آرمانم بلند شد و در حالی که اشکاشو که در اثر خنده تو چشماش جمع شده بود و

پاک میکرد گفت:بابا دختر شوخی کردم!

عاقل اند سهیفانه نگاش کردم و گفتم: میدونم شوخی کردی، اگه شوخی نبود که با چاقو میفتادم

دنبالت نه کوله!

—چشاشو گرد کرد و گفت:بابا تو چقدر جانی هستی؟

—با خنده یه مشت زدم تو بازوش و بلند شدم همه جای خونه رو از نظر گذروندم،سه تا اتاق خواب

و پذیرایی و سرویس همه جا تمیز بود الا آشپزخونه.....

رفتم تو آشپزخونه:به به چه تمیزه!

آرمان هم اومد تو و در حالی که سرشو میخاروند گفت: وقت نمیکنم خب چیکار کنم،حالا بیخیال

بیا بریم لااقل کلاس آخرتو بررسی!

—نه دیگه بیخیال،برو جارو رو بیار آشپزخونه رو تمیز کنیم!

—چشاشو گرد کرد و گفت: بیخیال دختر خودم تمیز میکنم!

—بدو اگه قرار بود تمیز کنی تا الان تمیز کرده بودی!

تا رفت جارو رو بیاره، لباسشو انداختم تو ماشین و ظرفارم چیدم تو ماشین ظرفشویی، اول ماشین

ظرفشویی رو روشن کردم و رو گاز و سینک رو تمیز کردم، جارو رو ازش گرفتم کل آشپزخونه رو

جارو کردم.....

ماشین ظرفشویی خاموش کرد همشو چیدم سرجاش و لباسشویی رو روشن کردم.....

جارو رو دادم دست آرمان و گفتم: زحمت پهن لباسات با خودت، دیرم شده باید برم!

—خب میگم حالا که اینهمه زحمت کشیدی، همیشه یه شامم درست کنی، بعد شام میبرمت!

—نه آخ.....

پرید تو حرفم و با لحن مظلومی گفت: خواهش، خیلی وقته غذای خونگی نخوردم، دلّم قیمه

میخواه!

—خیله خب، باشه!

— با خوشحالی یه چشمک زد و گفت: تا تو شامتو حاضر کنی منم برم کمی خرید و بیام!

جارو کشید و با خودش برد!

تا دو ساعت که آرمان بیاد غذای من حاضر بود مانتو شالمو در آوردم یه بلیز لیمویی آستین کوتاه

تم بود با همون شلوار یخی، داشتم ماست خیار درست میکردم که با کلی خرید اومد تو:

اوه، چخبره، اینهمه خرید!

— ابروهاشو داد بالا و از پایین تا بالا براندازم کرد و گفت: اینکه چیزی نیست خانوم دو روزه دیگه

تموم میشه!

خواستم مانتومو بپوشم که بازمو گرفت و گفت: چیه میخوای پنهون کنی، اول آخرش که مال

خودمی! داغ کردم، قلبم رو هزار بود

هلش دادم عقب و برای فرار از دستش رفتم سراغ غدام!

✱

بعد از شام آرمان دور دهنشو پاک کرد و گفت: مرسی، خیلی خوشمزه بود فقط کمی شور بود!

— با اخم گفتم: چی چیه شور بود، پررو نشو ها، من برا بابام شام درست نکردم که واسه تو

کردم، خیلیم خوشمزه بود!

— با چشمای گرد شده دستشو به علامت تسلیم برد بالا و گفت: باشه بابا شوخی کردم چه زود بل

میگیری!

خودش رو میزو جمع کرد و ظرفارو چید تو ماشین منم رو گاز و میزو تمیز کردم و رفتم تو اتاق تا

لباسامو بپوشم!

اومد دنبالم و جفت بازو هامو گرفت و نگه‌داشت جلو خودش و خیره شد تو چشم، نگاهش سرخ

بود و جز جز صورت‌مو از نظر میگذروند!

سرش اومد نزدیک، نزدیک و نزدیکتر، چشاش بسته شد، داشتم خمار میشدم که یهو به خودم

اومدم و هلش دادم عقب، چشاشو باز کرد و نکام کرد خواست چیزی بگه که پشیمون شد، دستشو

کشید لای موهاش و رفت بیرون!

پوفی کشیدم و حاضر شدم رفتم دنبالش، تو آسانسور بی حرف خیره شده بود بهم!

آخرش کفری شدم: چیه؟

—هیچی!

—پس چرا نگاه میکنی!؟

—خب کاری میکنم، دل‌م میخواد!

با وایسادن آسانسور پریدم پایین که از پشت محکم دستمو گرفت و رفتیم سمت ماشین، گوشیمو

برداشتم اردوان زنگ زده بود متوجه نشده بودم وای خدا.....

جلو مجتمع نگهداشت:مرسی

—دستمو که تو دستش بود و بوسید:بسلامت عزیزم،شب بخیر!

با لبخند پیاده شدم و رفتم بالا

بماند که چجوری از زیر نگاه خشن اردوان جیم زدم!

—صبح با اردوان رفتم سرکار

آخریش بود دیگه تمام میشد

بعد از ناهار خواستم از رو صندلی بلند بشم و که آرمان بی هوا جلوم زانو زد و یه گل و یه انگشتر

گرفت جلوم و گفت: من همین حالا جلوی همه ی بچه ها دارم ازت خواستگاری میکنم، عایا

حاضری منو به همسری خودت قبول کنی؟

— با بهت دستمو گرفتم جلو دهنم سرمو تمون دادم و آروم گفتم: بله!

همشون دست زدند الا مهران که با عصبانیت رفت بیرون و نگین که نمیدونم چرا پکر شد!

آرمان خواست خودش بیرتم دانشگاه که گفتم اردوان میاد دنبالم!

آرمان: خب پس منم برم رامسر به مامان بگم زنگ بزنه خونتون هماهنگ کنه، بیایم خواستگاری!

— با تعجب گفتم: کی میخوای بری؟

— همین الان راه میفتیم، فقط شماره خونتونو بده سیو کنم!

شماره رو گفتم و سیو کرد!

تا او مدن اردوان منتظرم موند همین که من سوار ماشینِ اردوان شدم، رفت!

دلو زدم به دریا و گفتم: اردوان؟

—جانم؟

—آرمان امروز جلو همه ازم خواستگاری کرد و گفت که به مامانش اینا میگه بیان خواستگاری؟

—صدای نفس عمیق اردوان و شنیدم که پشتش گفت: خوبه، اینجوری خیال منم راحت‌تره!

با دلخوری گفتم: مگه بهم اعتماد نداری؟

—چرا عزیزم ولی آرمان یه مردِ و از نگاهش معلوم که عاشقِ اکه یه وقت نتونه جلو خودشو بگیره

و..... بقیه حرفشو نگفت ولی من فهمیدم و سرخ شدم، راست میگفت داداشم اکه دیشب به

خودم نمی اومدم معلوم نبود چه اتفاقی میفتاد!

جلو دانشگاه نگهداشت، گونشو بوسیدم و پیاده شدم!

با بوقی رفت!

رفتم تو حیاط خواستم حرکت کنم که کولم از پشت کشیده شد، برگشتم با نگاه عصبیه مهران

مقدم روبرو شدم: خوب واسه خودت هر کاری دلت میخواد میکنی، مگه من چیم از اون پسره

کمتره که حتی اجازه ی حرف زدنم بهم ندادی بعد خیلی راحت در خواستشو قبول میکنی؟

—کولمو کشیدم و گفتم: اولاً به تو هیچ ربطی نداره، دوماً با تمسخر نکاش کردم: تو خودتو با اون

مقایسه میکنی، واقعا که!

پوزخند زدم و از جلوی چشمای آتیشیش دور شدم، هنوز یک ساعت تا شروع کلاس مونده بود

رفتم تو کافه به آب طالبی سفارش دادم و نشستیم که در باز شد و ندا اومد تو.....

*

—نشست روبروم و با خنده گفت:علیک سلام آوا خانم،خوبی خوشی،چه عجب پیدات شد؟

—دست به سینه تکیه دادم به صندلی و گفتم:من هستم خانم شما از وقتی نامزد کردی کم و کور

شدی،راستی مگه تو کلاسات صبح نیسی الان اینجا چیکار داری؟

—اوم خب دارم انتقالی میگیرم برم شیراز!

—وا،واسه چی؟

—کیفشو گذاشت رو میز و گفت:واسه اینکه حمید کارشو دادن شیراز،اونم میگه بدون من نمیره و

داریم عروسی میکنیم بریم شیراز

—۴۴، مبارکه، کی عروسیه؟

—هفته ی دیگه!

—اوکی پس منم با نامزد م میام

—با چشمای گرد شده گفت: نامزدت،

الاغ مگه نامزد کردی، بیشعور کی؟

—خندیدم: فعلا نه ولی فرداشب خواستگاریه!

—صاف نشست: ها، پس احتمال داره قبول نکنی!

—قبول میکنم!

—ها؟!!

—ها چیه، میکم قبول میکنم

—چشاشو ریز کرد:ها،پس که قبول میکنی، کیه؟

بیخیال گفتم—عشقم!

—خندش گرفت:عکسشو نشون بده

—عکس آرمانو که نشونش دادم دهنش شبیه اسب آبی باز موند و گفت:اینکه آرمان

ارجمنده،گمشو منو سر کار گذاشتی!

—نه بابا سر کار چیه،تو مشهد سر فیلمبرداری دیدمش و....پرید تو حرفم و با لبای برچیده گفت:و

خانم یه دل نه صد دل عاشقش شد

—آبمیوه مو سر کشیدم و با خنده گفتم:دقیقا!

—با اخم گفت:دقیقا و کوفت،چرا نکفتی!

—بلند شدم و کیفمو برداشتم: وقت نشد، حالا پاشو من کلاس دارم

—کیفشو برداشت و گفت: آره راس میگی الان حمید میاد، بریم

باهم از بوفه خارج شدیم نداد رفت سمت خروجی منم با خدافظی ازش رفتیم سمت سالن، یک ربع

هنوز به شروع کلاس مونده بود، سه چهار نفر بیشتر تو کلاس نبودن، نشستیم رو صندلی و جزوه رو

باز کردم

*

—با خستگی از کلاس خارج شدم زنگ زدم اردوان ولی جواب نداد از دانشگاه خارج شدم

میخواستم تاکسی بگیرم ولی با بوق ماشینی سرمو بلند کردم، آرمان بود با لبخند رفتیم سمت

ماشین و درو باز کردم نشستم: سلام

لبخند زد: علیک سلام بانو، خسته نباشی!

—درمونده نباشی، از کجا فهمیدی کی کلاس تموم میشه؟!—

—خندید: دیگه دیگه

—دستم گرفت گذاشت رو دنده دست خودشم گذاشت روش و حرکت کرد، آهنگ 'عشق چیزه

عجیبیه جدا" از کامران هومن پخش میشد

—کجا میری آرمان؟—

—اوم، سینما!

—عه اونوقت واسه چی؟—

—خندید: واسه دیدن فیلم

—عه خوب شد گفتی، فک کردم میریم سینما واسه خرید!

—با خنده سرشو تکون داد و گفت: نترس خانومی، به خان داداشت گفتم، زود میبرمت

—خیالم راحت شد و تکیه دادم به صندلی و خیره شدم به نیمرخش

جذاب بود، البته از نظر من ولی انصافا مهران خوش قیافه تر بود ولی من خودخواهانه آرمان و از

همه زیبا تر میدیدم

★★★★

—فیلم طنز بود، مرده بودم از خنده با تموم شدنش برگشتم سمت آرمان: فیلم قشنگی بود!

—با صدای خفه ای گفت: نیمرخت قشنگ تر بود!

—دستمو که برده بودم کیفمو بردارم تو راه خشک شد، باورم نمیشد آرمان کل زمان فیلم خیره

شده بود به نیمرخ من، دلم تو دهنم میزد

با احساس دستش رو دستم به خودم اومدم و کیفمو برداشتم و زیر لب گفتم: دیوونه!

—خندید و با لحن آرومی کنار گوشم گفت: دیوونه ی تو!

چشامو با لذت بستم، خدایا این مرد آرزوی من از کل این دنیاس!

با چشمک دستمو گرفت و رفتیم بیرون، منو رسوند و خودش رفت!

*۱

—رفتم بالا، مامان جلوتی وی بود و اردوان رو زمین دراز کشیده بود و داشت با گوشیش ور میرفت

—سلام

جفتشون جوابمو دادن، رفتم تو اتاق لباسامو عوض کردم و اومدم نشستم پی شی اردوان، برگشت

ستمو گفت: خوش گذشت؟

—لب برچیدم: بله، اردوان؟

—جانم؟

—به مامان اینا چجوری بگیم؟

—مکه نمیگی به مامانش میکه زنگ برنه؟

—خب؟

اردوان: خب نداره، وقتی زنگ بزنی مامان اینا هم میفهمن دیکه

—نگرانم!!

—نگران چی جغله؟

– با حرص گفتم: جغله عمته بیشعور

– خندید: خب حالا، نگفتی نگران چی هستی؟

– با آهی گفتم: نمیدونم، دلم شور میزنه

– با شیطنت گفت: چیزی نیس، استرسی ترشیدگیه!

– با حرص چنتا مشت زدم تو بازوش و بلند شدم رفتم تو آشپزخونه، گشتم بود شام ماکارونی

بود، برا خودم کشیدم و رفتم تو اتاق، شاممو خوردم و گوشيو برداشتم زنگ زدم آرمان بینم این

دیوونه رسید رامسر یا نه؟ البته زود بود فعلا، ولی خب بهانه بود دیگه

– زنگ زدم بهش که با دومین بوق جواب داد: جانم؟

– با لبخند گفتم: جانت بی بلا، کجایی؟

— تو راهم خانوم خانوما، دارم میرم لشگر کشی کنم خونتون

— خندیدم: دیونه ای دیگه!

— بله بانو، دیونه ی شما

— با لذت چشمو بستم، این حرفش آرامش خاصی تو دلم سرازیر میکرد

— کی میرسی؟

— دو سه ساعت دیگه!

— انشاءالله، خوب پس من قطع کنم حواست پرت نشه

— اوکی گلم، شبت خوش

— توام همینطور، مواظب خودت باش

— چشم، خدافظ

قطع کردم و چشمو بستم، دلم آروم و قرار نداشت، من، منی که بقول ندا با پسرا دشمن بودم، اصلا

یک درصدم فکرشو نمیکردم اینجوری دلمو بیازم!

*

—رفتم نشستیم رو تخت و لب تاپو گذاشتم جلوم از بیکاری یه فیلم طنز گذاشتم.....نمیدونم چقدر

گذشت که با صدای پیام گوشیم چشممو از رو صفحه ی لب تاپ گرفتم، آرمان بود نوشته بود: فردا

به علت نبودن شخصیت مهم و اصلیه فیلم کار تعطیل مییاشد.....

خندم گرفت، منظورش از شخصیت مهم و اصلی به خودش بود

—تایپ کردم: حالا اون شخصیت دیوونه رسید به مقصدش یا نه؟

سند کردم

لب تاپو بستم و گذاشتم رو عسلی کنار تخت، آرمان جوابمو داد: فعلا نه خانوم شما بخواب من

رسیدیم زنگ میزنم بهت

—باشه پس منتظرما!

—چشم، بخواب کلم

بدون جواب دادن بهت، گوشیه گذاشتم کنارم و چشامو بستم، خوابم برد

با صدای مامان از خواب بیدار شدم صبح شده بود، کش و قوسی به بدنم دادم نشستم رو

تخت، بیهو یاده آرمان افتادم، گفته بود رسیدم زنگمیزنم، گوشیه برداشتم ولی هیچ خبری

نبود، دلشوره گرفتم، نکنه اتفاقی افتاده زنگ زده

شمارشو گرفتم، جواب نداد

مردم از نگرانی، دوبار زنگ زدم ولی جواب نداد

دیگه داشت گریه میکردم که خودش زنگ زد

صداش خواب آلود بود: سلام عزیزم صبح بخیر، ببخشید خانومی جواب ندادم خواب بودم

—علیک سلام، دیشب چرا زنگ نزدی آرمان؟

—خب عزیزم گفتم خوابی، صبح زنگ میزنم بهت

—الان صبح بازم جواب ندادی، دلم شور زد

—الهی قریون دلت برم من، ببخشید گلم گفتم که خواب بود

الانم میخوام برم صبحونه بخورم بعد به مامان بگم زنگ بزنه، راه بیفتیم تا شب برسیم و شب بیایم

خونتون!

—نفس عمیقی کشیدم: باشه پس خدافظ

—خدافظ عزیزم

قطع کردم و بلند شدم رفتم بیرون مامان و بابا و اردوان داشتن صبحونه میخوردن، سلام دادم و

نشستم پشت میز

—مامان: چرا امروز نرفتی؟

—کار امروز تعطیله!

—کلاس ندارم؟

—لقممو قورت دادم: چرا ساعت چهارتا شش و شش و نیم تا هفت و نیم کلاس دارم!

—اردوان: پس خودت برو آوا من امروز سرم شلوغه!

—سرمو تکون دادم: باشه

*

—از استرس دلم تو دهنم بود دیروز مامان آرمان زنگ زد گفت میان واسه خواستگاری، بابا میگفت

آدرسشونو بگیریم بریم تحقیق ولی اردوان گفت میشناستش، امشب میخوان بیان

دوباره ایستادم جلو آئینه و به خودم خیره شدم

صورتتم آرایش کمی داشت در حد رژگونه و رژ مات و کمی ریمل، روسری طلایی رنگ با لباسم ست

بود، از استرس احساس میکردم تب کردم با صدای اف اف احساس کردم قلبم ریخت

در اتاق به صدا در اومد و پشتش صدای اردوان که میگفت: بیا بیرون آوا اومدن

دستامو تو هم تاب دادم کمی ادکلن زدم و رفتم بیرون

یه زن و مرد همراه آرمان رو مبلا نشسته بودن، زن با دیدن من بلند شد و با لبخند گفت: ماشاءالله

به سلیقت پسر

رفتم جلوتر سلام دادم و خوش آمد گفتم که مامانش با خوشرویی بغلم کرد و گفت: سلام به روی

ماهت عروس گلم، ماشاءالله، ماشاءالله از بغلش اومدم بیرون و گفتم: لطف دارین شما، ممنون

پدرش باهام دست داد و آرمان خیلی یواشکی یه چشمک زد که فک کنم اردوان دید، خندمو

جمع کردم و نشستم بغل مامان پدر آرمان، اردشیر خان که مردی با سیبیل کلفت سفید ولی

خیلی خوش رو و با جذبه بود خیلی سریع حرفو کشید به راه اصلی

مامان اشاره کرد برم چایی بیارم چایی هارو که برداشتن خواستم بشینم که مامان آرمان با لبخند

گفت: نشین قشنگم، برین با آرمانم حرفاتونو بزیند، ای‌شالله که دهنمونو شیرین کنیم

صاف و ایسادم و به صورتِ مینا خانم) مامان آرمان (دقت کردم که بیش از بیش شبیه آرمان بود

مخصوصاً چشمای مشکیش

*

—همراه آرمان رفتیم تو اتاق

با لبخند نشست رو مبل و منم نشستم روبروش

—آرمان: خب خانوم خانوما شما چه انتظاری از همسر آیندتون دارین؟

—جدی نشستم و گفتم: تنها انتظارم اینه که منو از خودش بدونه، همه ی حرفاش و دردو دلش

فقط به خودم بگه و دروغ هم نشنوم ازش

—بلند شد اومد کنارم نشست و آروم گفت: چشم، دیگه چی؟

—دیگه اینگه همیشه دیوونه باشه!

—سرشو نزدیک آورد و کنار گوشم زمزمه کرد: دیوونه ی تو!

با لذت چشامو بستم، منم همین حرفو میخواستم

آروم کنار گوشمو بوسه زد که با خجالت زدمش کنار و بلند شدم: پاشو بریم، زشته!

—بلند شد و با لبخند گفت: بریم!

از اتاق خارج شدیم، مامان خواست حرفی بزنه که مینا خانم دست زد: مبارکه!

—مامان گفت: هنوز که چیزی مشخص نیست!

—مینا خانم با لبخند گفت: از چشمای جفتشون عشق میزنه بیرون، عروس گلم چیشد شیرینی

بخوریم؟

—، چشم دو ختم به اردوان که چشماشو بازو بسته کرد، خوب میدونست اگه میگفت نه منم قبول

نمیکردم

*

—چیشد عروس گلم، شیرینی بخوریم؟

—آروم زمزمه کردم: بله!

—همشون دست زدند، شیرینی رو بخش کردم و خواستم بشینم کنار اردوان که مینا خانم با لبخند

گفت: بشین پیش آرمانم دخترم، شما دیگه مالِ همین!

زیر چشمی اردوانو نگاه کردم و رفتم نشستم کنار آرمان و پامو رو پام انداختم، بحث کشیده شده

بود به مهریه، مامان اسرار داشت مهرم زیاد باشه ولی اردوان مخالف بود اردشیر خان رو به بابا

گفت: جناب حسینی شما نظرتون چیه؟

—هر چی خودِ آوا بگه!!!

مامان چشم غره رفت بهش اردوانم گفت هر چی خودم بگم

مونده بودم چی بگم واقعا که اردوان به دادم رسید:

قران کریم، صد عدد سکه تمام، چهارده شاخه گل رز و حافظ

—با لبخند سر مو تکون دادم و موافقتمو اعلام کردم

قرار شد صبح بریم برا آزمایش و خرید و..... بحثشون گل انداخته بود و من بیچاره از ترس اردوان

نمیتونستم برگردم با آرمان صحبت کنم، با صدای زنگ موبایلم از جیب سارا فونم درش

آوردم، اردوان بود با تعجب متن رو باز کردم نوشته بود: اینطوری غمبزرگ زن، بغل دستیتو دریاب

چشاش خشک شد از بس خیره شد بهت!

خندم گرفت، این اردوانم بد مارموز بود، گوشو چوندم تو جیبم و برگشتم سمت آرمان که اخم

داشت، آروم پرسیدم: چرا اخم کردی؟

—چه عجب شما برگشتی سمت من!؟

—ببخشید خب خجالت میکشم

—چشاشو گرد کرد: خجالت چی دختر خوب، مگه میخوایم چیکار کنیم؟ حالا بذار زنم بشی جلو

همه که بغلت کردم پوست کردم اونوقت معنی خجالت و میفهمی

—لبمو به دندون گرفتم و با خجالت سرمو انداختم زیر: بیشعور!

*

—صبح با زنگ موبایلم بلند شدم آرمان بود، جواب دادم

—جانم؟

—جانت بی بلا عزیزم، حاضر شو نیم ساعت دیگه میام!

—اوکی

قطع کردم و پاشدم اول دست و صورتمو شستم بعد از کمی آرایش لباسامو پوشیدم و رفتم بیرون

مامان و اردوان تو آشپزخونه بودن

اردوان گفت برم صبحونه بخورم که مامان گفت برا آزمایش باید ناشتا باشم

با تک زنگ آرمان خدافظی گفتم و رفتم بیرون

کفشامو پوشیدم و با آسانسور رفتم پایین

تو ماشین منتظرم بود

نشستم:سلام

لبخند زد:سلام خانوم،صبح بخیر

—با لبخند گفتم:صبح شما بخیر!

—بریم؟

—بله!

آهنگ آرومی پخش میشد

آرمان موقع رانندگی هی زیر چشمی نگام میکرد آخرش کفری شدم و گفتم: بله؟

— با تعجب گفت: چی بله؟

— واسه چی هی زیر چشمی نگام میکنی؟

— واسه اینکه نمیتونم کامل نکات کنم، تصادف میکنم!

— خب نگاه نکن مگه واجبه؟

— بله خب خانوم خودمی دوس دارم نکات کنم!

— اولاً که هنوز خانومت نشدم دوما وقت برای نگاه کردن من زیاده!

— با خنده دستمو گرفت و گفت:

اولاً بخوای نخوای اولو آخرش خانوم خودمی

دوما بعدا اگه وقتم باشه نکات نمیکنم که کارای دیگه ای هم هست!

— با جیغ گفتم: بی حیا!

— قهقهه زد: من که چیزی نگفتم عزیزم چرا منحرف فکر میکنی!؟

— چون تو کلا منحرفی!

— پس که من منحرفم!

— فک کنم!

خندید: فکر نکن مطمئن باش!

— با خنده دوتا مشت زدم تو بازوش: بیشعور!

✱

—مشتمو که تو بازوش بود رو گرفت نرم بوسید، از خجالت لبمو به دندون گرفتم و آروم

گفتم: خیلی بی پروایی!!

—خندید: حالا کجاشو دیدی!

یه چشم غره رفتم که لبشو کشید تو دهنش تا نخنده!

—جلو آزمایشگاه من پیاده شدم و آرمان رفت تا ماشینشو پارک کنه

با پام ضرب گرفته بودم رو زمین که با صدای پیسی پیسی کسی با تعجب سرمو بلند کردم

یه پسر ژیکول سوسول، اه اه رومو برگردوندم که دیدم آرمان داره میاد، متوجه پسره نشده بود

دستمو گرفت و رفتیم داخل شماره گرفت که آقاهه گفت نوبتتون دو ساعت میکشه خواستین

برین برگردین خواستین هم تو انتظار بمونین....

آرمان یه ذره فکر کرد و گفت: جلو این آزمایشگاه یه پارک کوچیک میخوای بریم اونجا؟

— سرمو تکون دادم: آره بریم!

سوزش معدم داشت شروع میشد صبحانه نخورده بودم و اینم داشت خودنمایی میکرد حالا خوبه

خیلی وقتها بدون صبحونه میرم دانشگاه!

— کمی که نشستیم تو پارک دیدم هم معدم میسوزه هم خوابم گرفته

— پاشو بریم تو ماشین، من خوابم میاد

گوشیشو گذاشت رو زمین و گفت: وایسا پس برم ماشینو بیارم اینجا سرمو تکون دادم و رفت

ماشینو بیاره، گوشیشو برداشتم، اوندفعه که رمز شو زده بود دیدم، رمز شو زدم و رفتم تو پیام

هاش، اسم نیلو رو پیام هاش بهم دهن کجی میکرد رفتم روش، شاید بیشتر از بیست تا پیام که از

آرمان خواهش کرده بود جوابشو بده، خب آرمان چرا سیم کارتشو عوض نمیکرد؟

دختره زنگ هم زده بود و آرمان دوسه باری جوابشو داده بود

با صدای آرمان که میگفت برم پیشش بلند شدم کیفمو برداشتم رفتم نزدیکش، گوشیشو که تو

دستم دید با تعجب گفت: چجوری رمزشو زدی؟

— بدون توجه به سوالش گفتم: چرا سیم کارتتو عوض نمیکنی؟

— کلافه گفت: چون همه این شمارمو دارن

— با حرص گفتم: همه منظورت دوس دختراتن؟

— بس کن آوا! دوس دخترم کجا بود همین یکی کنه س که اونم جوابشو ندادم!

— بس نمیکنم، تو یه مردی یه بار جواب نمیدی دو بار جواب نمیدی بالاخره وسوسه میشی!

—چشاشو محکم بست و گفت: خيله خب بشين تو ماشين بعدا عوض ميکنم سيم کارتمو!

—نشستم تو ماشين: بعدا نه همين الان برو!

—با تعجب گفت: الان کجا برم آخه دختر؟

—به ساعت نگاه کردم: هنوز یک ساعت و نيم به نوبتمون مونده برو همين نزديکيا يه سيم کارت

جدید بخر، برگرديم، منم سوزش معدم خوب بشه!

—پوفی کشيد و ماشينو روشن کرد

*

—جلو موبایل فروشی نگهداشت و پیاده شد و بعد چند مین برگشت

اخماش تو هم بود

گوشیو سیم کارتو گرفت طرفم:

بیا عوض کن خیالت راحت شه!

عوضش کردم و موبایلشو گذاشتم رو داشبورت، دستش رو فرمون بود و اخماش توهم، چیزی

نگفتم، نیم ساعت بعد جلو آزمایشگاه نگاهداشت پیاده شدیم، دستمو گرفت رفتیم تو

نوبتمون که شد یک ساعتی کارمون طول کشید

خانومی که اونجا بود گفت ساعت دو بریم سالن شماره ساعت یازده بود

رو به آرمان گفتیم: اوف، سه ساعت دیگه باید برگردیم!

—خندید: لازم نیست برگردیم خانوم من خودم ختم این کارام!

– با تعجب گفتیم: کدوم کارا؟

– یعنی نمیدونی؟

– نه، اصلا اون سالن واسه چی بود؟

– نگاش شیطون شد: واسه آموزش روابط جنسی!

– نگاهم گر گرفت بیشعور میگه خودم ختم این کارام!

نگاه خجالت زدمو که دید با محبت نکام کرد و دستمو گرفت آروم فشار داد!

*

– اول رفتیم به یه رستوران سنتی و به قول آرمان یه دیزی زدیم به رگ البته بعد از کلی عکس و

امضا و کوفت و درد که اعصابمو خراب میکرد، مخصوصا وقتی که دخترا درخواست عکس میگردن

و البته آرمان پیشنهادشونو قبول نکرد و من خر کیف شدم!!!

— با صدای آرمان به خودم اومدم: کجایی خانوم، پیاده شو رسیدیم!

— با تعجب به دورورم نگاه کردم تو پارکینگِ پاساژ بودیم، باهم پیاده شدیم و آرمان دستمو قفل

کرد تو دستش، فشار حقیقی داد و کلاهی رو سرش مرتب کرد....

چنتا طلا فروشی که دیدیم بالاخرخ یکیو پسند کردم که آرمانم خوشش اومد، از همونجا یه

سرویس ست ظریف هم خریدیم با ساعت ست که کوبش طلایی داشت....

حلقه رو تو دستم کرد: چه ناز شده تو دستت!

— چشمک زدم: چشات ناز میبینه!

با چشمای شیطونش گفت: بعدا جواب این شیطنتو میدم

ریز خندیدم که خودشم خندش گرفت.....

از طلا فروشی که خارج شدیم رفتیم طبقه ی بالا و آینه شمعدون و که پسند کردیم آرمان آدرس

داد بفرستن دمِ خونه، چون کنده بود نمیتونستیم با خودمون ببریمش.....

*

—ساعت دو بعد از ظهر بود

از پاساژ خارج شدیم و رفتیم پایین، آرمان میگفت بریم لباس عروس هم ببینیم ولی من اصلا حال

نداشتم

رو کردم بهش: خوابم میاد بریم خونه!

— با شیطنت نکام کرد و گفت: باشه!

— انقدر مست خواب بودم که اصلا دقت نکردم مسیرش کجاست!

با صدای آرمان چشامو باز کردم دم ساختمانِ خونه ی آرمان بودیم با تعجب برگشتم سمتِ

آرمان: واسه چی اومدید اینجا؟

دستم گرفت و کشید و گفت: مگه نگفتی خوابت میاد!

— آره ولی گفتم بریم خونه!

— سوار آسانسور شد، دکمه رو فشار داد و گفت: خب اینجا خونس! اینجا همیشه خوابید!

— خواستم چیزی بگم که دستشو دور شونم حلقه کرد و گفت: هیش، هیچی نگو!

— آسانسور ایستاد، پیاده شدیم درو باز کرد، اول من رفتم تو، پشتم خودش وارد شد و گفت: حالا برو

بخواب!

—دست به کمر برگشتم سمتش:

کجا بخوابم اونوقت!؟

—ابروهاشو انداخت بالا و دستاشو از هم باز کرد و با چشم و ابرو به بغلش اشاره کرد!

—چشامو ریز کردم و نکاش کردم!

در پرویش شکی نبود!

وقتی دید حرکتی نمیکنم دستمو کشید و تویه حرکت منو کشید تو بغلش!

خواستم نکون بخورم که دستشو انداخت زیر زانوم و بلندم کرد، جف زدم:بذارم زمین!

بدون توجه بهم بردم تو اتاق و انداختم رو تخت، روم خیمه زد و گفت:حالا بخواب!

نگاه خیرشو ازم گرفت و رفت بیرون! احساس میکردم گرممه!

مانتومو در آوردم و شالمم از سرم کندم!چشمم افتاد به عکس آرمان که رو بروی تخت بود!

پتورو رو خودم کشیدم و چشممو بستم،بوی عطر آرمانو میداد، با لذت عطرشو فرستادم به ربه

هام، طولی نکشید که به خواب عمیقی رفتم!

*

— با احساس خفگی چشمو باز کردم، خواستم تکون بخورم که نتونستم، دست و پاهامو بزور تکون

دادم که صدای خواب آلودِ آرمان کنار گوشم بلند شد: وول نخور آوا، بخواب!.

— آرمان، تو اینجا چیکار میکنی؟

— بخواب!

انقدر وول خوردم که آخرش بلند شد نشست رو تخت و گفت: چرا نمیخوابی؟!

— چپ چپ نگاهش کردم و گفتم: تو اینجا چیکار میکنی؟ هان؟

— ابروهاشو انداخت بالا: خواب بودم!

— دست به کمر گفتم: جاهای دیگه ای هم واسه خواب هست!

— بی هوا دستمو کشید که گوله شدم تو بغلش و محکم دستشو دورم حلقه کرد و گفت: کنارت

آرامش میگیرم!

—دستم و گذاشتم رو دستش: دیوونه!

—کنار گوشم زمزمه کرد: دیوونه ی تو!

چشامو با لذت بستم، دلم لبریزه آرامش شد، آرامشی از جنس عشق!

سرمو برگردوندم و نگاش کردم، چشاش خمار بود و زوم شده بود تو نکام، مطمئن بودم تو نکام جز

عشق چیزی نیست!

سرشو آورد نزدیک، نزدیک و نزدیک تر، چشام بسته شد، فکر کردم الان لبام آتیش میگیره ولی

در عوض پیشونیم داغ شد!

این کارش خیلی با ارزش بود!

سرمو بلند کردم و آروم گونشو بوسیدم! دستشو گذاشت رو گونش و با بهت گفت: آوا؟!!

از خجالت سرمو تو سینهش پنهون کردم!

* ۱

—رو موهامو بوسه زد و با صدایی که ته مونده ی خنده توش مشخص بود گفت: خجالت، از من

خجالت میکشی آوا، سرمو بلند کرد و گفت: نگام کن!

بزور سرمو بلند کردم و نگاهش کردم، چشاش پر از خنده بود!

موهامو از رو پیشونیم کنار زد و آروم و با لحن فوق احساسی گفت: دوستت دارم!

قلبم بی امان شروع کرد زدن!

زیبا ترین جمله ای بود که تا حالا شنیده بودم!

خواستم منم بگم دوشی دارم که زنگ در مانع شد، آرمان با تعجب گفت: کیه؟!؟!

بعد بلند شد و رفت از اتاق بیرون، بدنمو کشیدم و خواستم دوباره بخوابم که با صدای یه دختر

سیخ نشستم رو تخت!

با تعجب بلند شدم و رفتم از اتاق بیرون، یه دختر که موهای شرابی رنگش رو شونه هاش افتاده

بود و آرایش غلیظی داشت جلو در روبروی آرمان وایساده بود و داشت با آرمان حرف میزد!

رفتم جلوتر که دختره با دیدن من اول تعجب کرد بعد با پوز خند گفت: پس بگو چرا دیگه محل

نمیدی بهم، نکو یکی دیگه پیدا کردی!

از بغل آرمان گذشت و او مد سمت من و با پوز خند گفت: تو کی هستی؟!!

آرمان اومد وایساد بغلم و گفت: آوا زنمه، اونروزم بهت گفت که من ازدواج کردم، پس دیگه اینجا

اومدی واسه چی؟

—دختره جفت ابروهایش پرید بالا و گفت: عه، پس که ازدواج کردی فکر کردم اینم جی اف جدیدته!

رو کرد بهم: آخه میدونی آوا جون ایشون، اشاره کرد به آرمان: یه ذره زیادی دختر دوستن! عجیبه

با تو ازدواج کرده، آخه اصلا اهل این کارا نبود!

—خب حالا که دیدی اهلیش شده، دیگه چه دردتنه!

از لحنم تعجب کرد و دهنش و باز کرد حرفی بزنه که دستشو گرفتم از خونه انداختمش بیرون و

گفتم: یک بار دیگه، فقط یک بار دیگه دورو بر شوهرم ببینمت خونت حلاله، داد زدم: فهمیدی!!

—با نفرت نکام کرد و روشو برگردوند و رفت!

* ۱

—درو بستم و برگشتم سمت آرمان که با چشمای شرمنده ذل زده بود به من

آروم پرسیدم: کی بود؟

—آروم تر از خودم گفت: نیلو!

پس نیلو این بود، چقدر گنه بود!

خواستم برم سمت اتاق لباسامو بردارم که آرمان از پشت بغلم کرد و گفت: معذرت میخوام

آوا، بخدا من اصلا خبر نداشتم میاد اینجا، یعنی فقط یه بار باهاش اومدم اونم تو خونه نه اون بیرون

تو ماشین موند من اومدم بالا وسایلامو بردارم، آوا دی.....

دستمو بردم بالا: بسه آرمان متوجه شدم، حالا بذار برم حاضر شم بریم خونه دیره!

—مردد نگام کرد: همیشه، همیشه بمونی شام درست کنی بخوریم!

گردنشو کج کرد: هم، مثل اونشب باشه؟

—عینِ نیِ نیِ ها شده بود، با لبخند گفتم: خيله خب برو کنار برم دست و صورتمو بشورم!

دستمو کشیدم و از کنارش رد شدم..... دست صورتمو شستم و رفتم تو آشپزخونه، برعکسِ

اونسری تمیز بود، با تعجب گفتم: چه عجب آشپزخونت تمیزه!

—از پشت بی هوا بغلم کرد که جیغ خفه ای کشیدم و کنار گوشم گفت: خب از وقتی تمیزش کردی

دلَم نیومد کثیفش کنم!

—برگشتم سمتش و با خنده گفتم: دیوونه!

—چشمک زد: دیوونه ی تو!

نیشم باز شد، خوب میدونست عاشق این جلمم!

*

—برگشتم سمتشو گفتم: حالا اجازه میدی برم غذا درست کنم؟

—جفت ابروهاشو انداخت بالا: نه!

— منم ابرو هامو دادم بالا و پرسیدم: چرا انوقت؟!

—خندید: چون امشب میخوام دست پخت منو بخوری!

—عه، خیلیم خوب، پس بدو آمادش کن!

—آروم گونمو بوسه زد و بایه چشمک رفت سمت آشپزخونه! منم رفتم دنبالش که نداشت و از

آشپز خونه بیرونم کرد!

رفتم نشستم جلوتی وی و روشنش کردم، یه سریال ترکی پخش میشد، سرمو باهاش گرم کردم

نمیدونم چقدر گذشت که با بوی خوشی سرمو برگردوندم اوممم، خیلی بوش عالی بود، رفتم تو

آشپز خونه، آرمان داشت رو میزو میچید با دیدن من با خنده گفت: عه، اومدی، میخواستم صدات

کنم الان، بیا بیا بشین بین چیکار کردم!

—نشستم رو صندلی: اوم، بوش که خوبه، حالا خودشو نمیدونم!

غذارو گذاشت جلوم، املت بود من حالا گفتم چی هست، ولی همه چی توش بود، گوجه و تخم مرغ

و فلفل دلمه ای و قارچ و گوشت مرغ.....یه لقمه برداشتم عالی بود ولی اخم کردم و گفتم: اه اه چه

بد مرزس!

با تعجب یه لقمه خودش برداشت و وقتی فهمید شوخی کردم گفت: اگه الان دختر بودم...

پریدم تو حرفش: حتما خواستگارات صف میکشیدن!

خندید: اونکه صد البته، فقط اگه الان دختر بودم غذا رو از جلوت برمیداشتم میگفتم برو فست

فوت بخور، صداشم دختر ونه کرده بود، خیلی بامزه گفت با خنده سرمو تکون دادم: بله، بله حق با

شماست!!!

*

—لیوان آبمو سر کشیدم و بلند شدم رو میز و جمع کردم و ظرفارو شستم، رو میزم دستمال

کشیدم و رفتم تو اتاق لباسامو پوشیدم و به آرمان که جلوتی وی لم داده بود گفتم: پاشو آقاهه

دیره!

— برگشت و از پایین تا بالا براندازم کرد و گفت: چه عجله داری آوا؟

— شالمو رو سرم مرتب کردم و گفتم: خب دیره آخه، بلند شو!

پاشد، کتشو برداشت و اومد طرفم، یه چشمک زد و گفت: میخوای بریم لباس عروسم انتخاب

کنیم!

ابروهامو انداختم بالا: نخیر نمیخوام، فعلا زوده، در ضمن لباس عروسو خودم میرم انتخاب میکنم

تورو نمیرم که!

— اخم کرد: ببخود، میخوای تنها بری!

— بله میخوام تنها برم، چه عیبی داره!

— هیچی، فقط منم میخوام بیام!

—نه، نمیخوام تو ببینی!

—خم شد رو صورتتم و گفت: خيله خب خانوم، بعدا بهت میگم!

بعد بی حرف کتسو پوشید و درو باز کرد، کفشامو پوشیدم و آرمان درو بست، تو آسانسور دستمو

بی هوا کشید که تلب افتادم تو بغلش!

★★★★

—گذشت و گذشت تا رسید روز عقد و عروسی، دل تو دلم نبود

آرایشگر که کارش تموم شده بود گفت: پاشو خانوم، خودتو ببین!

*

—بلند شدم و خیره شدم به آوای تو آئینه که کلی فرق کرده بود

رژ زرشکی رنگی که لبامو قلوه ای تر کرده بود و آرایش مات رو صورتم، موهامو کامل از پشت

جمع کرده بود و یه تیکشو بابلس کشیده رو صورتم رها کرده بود و یه تل سفید رژ که رو

پیشونیم بود.....

مهرسا با دوربین خودم چنتا عکس ازم گرفت و با زنگ موبایلم فهمیدم شاه داماد تشریف

آوردن، مهرسا شنلمو کشید رو سرم و خودش رفت پولو حساب کنه، کارت و داده بودم بهش.....

در باز شد و آرمان و فیلمبردار وارد شدن.....

آرمان به طرف اومد و شنلمو برداشت و نگاه سرخشی جز جز اعضای صورتمو از نظر گذروند...

کلو گرفت طرفم و دستمو فشار خفیفی داد و شنلمو انداخت رو صورتم.....

از آرایشگاه که خارج شدیم سوار ماشین آرمان که گل کاری شده بود شدیم و باز هم آهنگ

همیشگیه شادمهر سکوت بینمونو شکست.....

کل مسیر دست من رو دنده بود و دست آرمان رو دست من!

گاهی وقتا هم برمیکشت و نکام میکرد!

— رفتیم آتلیه و بعد از کلی عکس و ژست رفتیم تالار برا عقد.....

— دوشیزه ی مکرمه خانم آوا حسینی آیا وکیلیم شمارو با مهر معلوم به عقد دائم آقای آرمان

ارجمند در بیاورم؟

— با اجازه ی بزرگترا بله!

دست و سوت جمع گر کننده بود، آرمان حلقه رو تو دستم کرد و آروم رو دستمو بوسه زد.....منم

حلقشو دستش کردم و بعد از خوردن عسل.... سیل تبریکات و کادو به راه شد.....

*

—بابا یه دستبند بست دستمو پیشونیمو بوسید، یه ساعت هم به آرمان داد، مامان یه جفت سکه

جفتمون داد و بغلم کرد اردوان هم یه ست طلا به من و یه سکه به آرمان داد، محکم بغلم

کرد، سعی میکرد ناراحتیشو بروز نده ولی چشاش سرخ بود مامان و بابای آرمان دوتا سند زمین

که یکیش بنام من بود و یکیش بنام آرمان بهمون دادن!

بعد از جشن رفتیم به باغی که از قبل رزرو شده بود....

با خستگی نشستیم رو صندلی آرمان دستمو فشار داد، برگشتم سمتش که با دیدن نگاه خستم

گفت: چه زود خسته شدی؟

—لبخند زدم: خوابم میاد!

—چشاشو گرد کرد: چی چپو خوابم میاد از الان تله نندازا من حالا حالاها باهات کار دارم!

—از اون همه بی پروایش سرخ شدم!

با خنده دستمو فشار داد و گفت: باز که رنگ لبو شدی، باز که من هوس کردم بخورمت!

—لبمو به دندون گرفتم و خیره شدم به روبروم، جوونا وسط بودن و واسه خودشون خوش بودن.....

آخرای مراسم نوبت رقص عروس دوماد شد، آرمان دستمو گرفت و رفتیم وسط.... دی جی آهنگ

شادی برای رقص دنسمون زد.....

آرمان نگاه سرخ و خیرشو تو کل رقص رو صورتتم میخ کوب کرد که دل بیقرارمو بی قرار تر

میگرد.....بعد از اتمام رقص خم شد روم و آروم پیشونیمو بوسه زد که باعث دست و جیغ جمع

شد....

—

*

—موقع عروس کشون پسر دیوونگی میگردن، وسط راه نگه میداشتن وسط خیابون

میرقصیدن، جیغ دست، بوق بوق آرمانم بوق بوق راه انداخته بود و باهاشون کل مینداخت!

—جلو آپارتمان، همشون با بوق رفتن جز مامان بابا و اردوان و مامان بابای آرمان....

مامان محکم بغلم کرد و آرزوی خوشبختی کرد!

—باباهم دستمو تو دست آرمان گذاشت و با گفتن: خوشبخت شید! عقب رفت!

اردوان محکم بغلم کرد و بی حرف چند ثانیه تو بغلش نگه‌داشت!

آرمان بغل کرد و زیر گوشش یه چیزی گفت که آرمان آروم زد رو شونش!

مامان و بابای آرمان هم بغلم کردن و رفتن.....

با رفتنشون آرمان با چشمک دستمو گرفت و کشید، سوییچ و داد دست نگهبان، سوار آسانسور

که شدیم اومد نزدیکتر و خیره شد به صورتم، لبمو کشیدم تو دهنم که با دندونش لبامو جدا کرد

و یه گاز آروم زد!

هلش دادم عقب: برو عقب پررو!

خندید و محکم دستمو گرفت، آسانسور ایستاد و آرمان دستمو کشید و رفتیم بیرون، درو باز کرد

و رفتیم تو خونه!

*

—اومد نزدیکتر و دستشو نوازش گونه کشید رو گونم!

چشامو از لذت بستم!

دلیم آغوشو میخواست!

فکر کنم فهمید که محکم بغلم کرد، نفس داغش گردنمو سوزوند.....رو هوا بلندم کرد و برد سمت

اتاق.....جلو در گذاشتم زمین و خودش عقب رفت، درو باز کردم، خدای من چه صحنه ای، اصلا

باورم نمیشد برای اولین شب با هم بودنمون چنین کاری بکنه!

رو تخت پر بود از گلهای رز آبی و قرمز و نور شمعهای ریزی که رو زمین روشن بود فضا رو

رمانتیک کرده بود!

دستمو گرفتیم جلو دهنم و برگشتم سمت آرمان!

خیره نگام میکرد، اومد سمتم و دستمو کشید رفتیم تو اتاق.....

درو بست و نگاه سرخشو دوخت تو نگاه بیتاب من!

دستشو برد از پشت زیب لباسمو کشید پایین، تاجمو برداشت و لباسمو آروم کشید

لباسی که سرخورد و آرمانی که تن عریانمو به بغل کشید و کل تنمو بوسه بارون کرد، روح و

جسممون که اونشب یکی شد!

★★★★

—لای چشمو باز کردم، اطرافم ناشناخته بود برام!

کمی که دقت کردم فهمیدم تو خونه ی آرمانم، سریع و بی حواس بلند شدم که دیدم هیچی تنم

نیست، ملحفه رو پیچیدم دور خودم و خواستم برم سمت حمام که سرم گیج رفت، دستمو گرفتم

به دیوار و دوباره نشستم رو تخت.....

در باز شد و آرمان اومد تو

با دیدنم نشست کنارم و گفت: خوبی آوا، درد داری؟

—لبخند زدم: چیزی نیست فقط سرم گیج رفت!

—پیشونیمو بوسید: بدو یه دوش بگیر، صبحونه آمادس بیا بخوریم!

—بلند شدم: کی صبحونه آورده؟

—مامانت و زنداییت آوردن....

– رفتن؟

– بله رفتن، زود باش دختر خوب گشمه!

یه دوش نیم ساعته گرفتم و اومدم بیرون، حوله رو پیچیدم دور خودم و رفتم بیرون.....

یه دست لباس آبی رو تخت بود با ست لباس زیر آبی، حتما کار آرمان بود، لباسمو پوشیدم و حوله

کوچیک و پیچیدم دور موهام کمی آرایش کردم و با زدن ادکلن رفتم بیرون!

*

– آرمان جلو تی وی بود، از پشت بغلش کردم و گفتم: مگه شما گشتت نبود!

– بلند شد تی وی زد کانال موزیک و اومد سمتم بغلم کرد و گفت: علیک سلام خانومم، صبح شمام

بخیر!

– ریز خندیدمو گفتم: سلام صبح بخیر!

نشست رو صندلی صبحونه خوری و منم نشوند رو پاش و گفتم: خب عروس خانم چی میل دارین؟

– یه نگاه به میز رنگی کردم و گفتم: نون پنیر گردو!

– یه لقمه داد بهم و یه لقمه هم خودش خورد، نون عسل و مربا و کره و خامه و گردو.....

آخرشم مجبورم کرد کاجی بخورم که باعث شد حالت تهوع بگیرم از بس خوردم!

یه لیوان شیر داغم بزور ریخت تو حلقم!

با احساس ترکیدن خودمو انداختم رو مبل، آرمانم اومد نشست و سرمو بلند کرد گذاشت رو پاش!

دستش لای موهام به حرکت در میومد و من غرق لذت میشدم!

—آوا؟

—جانم؟

—نمیخوای بریم ماه عسل؟

—سیخ نشستیم و برگشتم سمتش و با خوشحالی گفتم: کجا؟

—زد رو دماغم: تو کجا دوست داری بریم؟

—اوممممم، اصفهان، بریم اونجا!

—باشه، ولی من میخوام بریم کیش!

—خب همیشه جفتشم بریم؟!!

—خندید و بغلم کرد رو لبامو بوسید و گفت: چرا همیشه خانومم، تو بخوای همه چی میشه؟

—سرمو بلند کردم و نگاهش کردم و زمزمه وار گفتم: دوستت دارم!

—سرشو نزدیک گردنم آورد و گفت: نه بیشتر از من!

—دیوونه!

—نفس داغش گردنمو سوزوند: دیوونه ی تو!

چشامو با لذت بستم و بوسه های ریز و داغش رو گردنمو به جون خریدم!

*

—خم شد لبامو ببوسه که گوشه زنگ خورد، با حرص صاف نشست و غر زد: بر خر مگس معرکه

لعنت!

غش غش خندیدم و بلند شدم رفتم سمت تلفن، شماره خونه مامان اینا بود، جواب دادم:

بله؟

—مامان: سلام، خوبی آوا؟

—سلام مامان، مرسی خوبم، شما خوبین، بابا اردوان؟

—خوبیم خداروشکر، مشکلی که نداری؟

—نه مامان هیچی، مرسی

—خیله خب عزیزم، شب بیاین اینجا واسه شام!

—اوکی بذا به آرمان بگم، چشم!

—خیله خب سلام برسون، خدافظ

—شمام همینطور، خدافظ

—قطع کردم رفتم سمت آرمان دستشو باز کرد که بشینم بغلش، خواستم بشینم که دوباره تلفن

زنک خورد.

غش کردم از خنده، آرمان با حرص چشاشو بست!

—بفرمائید؟

—سلام دختر گلم، خوبی عزیزم؟

—سلام مامان مینا خوبین؟

—قربونت عزیزم چیکارا میکنی؟

—سلامتی، بیکاری، بابا خوبه؟

—آره فداتشم سلام میرسونه! آرمان پیشته مادر؟!

—آره مامان جون، گوشي، از من خدافظ

—خدافظ عزيزم

گوشيو گرفتيم سمت آرمان: مامانته!

گوشيو گرفت: جانم مامان؟

—سلامت باشي، چشم بينم چي ميشه، فعلا!

قطع كرد، برگشت سمتم: مامان ميگه بريم شام خونشون!

—اوه، از اينجا بريم رامسر!

—نه بابا همينجان، خونه ي تهرانشون!

—آها، خب مامانم گفت بريم شام خونشون!

—عه حالا چيكار كنيم!

—نمیدونم، راستی پس کی میخوایم بریم ماه عسل؟

—برا فردا بلیط داریم، برا کیش از اونجا میریم اصفهان!

—دستامو زدم به هم: آخ جون!

—میگم آوا بهتره بهشون بگیم امشب شام دست جمعی بریم بیرون، از سفر که برگشتیم میریم

خونشون!

—دستمو زدم زیر چونم: فکر خوبی!

یه بوس بی هوا به گوشش زدم و پریدم سمت تلفن!

*

—اول زنگ زدم خونه مامان که اردوان جواب داد: به سلام داداش گرام، خوبی خوشی یه وقت زنگ

زنی ببینی خوبم بدم؟

—خندید: تو که معلومه خوبی جقله، از صدات مشخصه!

—صدامو ناراحت کردم: نخیر آرمان کتکم میزنه، الان کل بدنم زخمه، تازه با کمر بندم زده، الان همه

جام خونیه!

—بیخیال گفت: عیب نداره، مرد که کتک زننه که مرد نیست!

—جیغ زدم: خیلی بیشعوری اردوان!

آرمان اومد نشست بغلم و گوشیه ازم گرفت و با اردوان صحبت کرد، به اردوان گفت که به مامان

بگه تدارک شام نبینه!

به مامان خودشم زنگ زد و وقتی تلفن و قطع کرد بی هوا پرید سمت منور و هوا بلندم کرد که

جیغ زدم، با خنده گفت: که حالا من کتکت میزنم، اونم با کمر بند که همه جات خونیه و زخمی! آره؟

—با خنده گفتم: آره!

انداختم رو تخت و روم خیمه زد: یک کتک زدنی نشونت بدم حالا دیگه دروغ میگی! شروع کرد

قلقلک دادنم، از خنده اشکم در اومده بود، دست و پاهامو تکون میدادم و جیغ میکشیدم!

ولم کرد و خیره شد به چشم، یا خدا باز داره خطری میشه! خواستم بلند شدم در برم که سر شو

فرو کرد تو گردنم و نفس داغش از خود بی خودم کرد!

*

—از گشنگی دل ضعفه گرفته بودم، بزور خودمو از بین بازوهای آرمان بیرون کشیدم رفتم از اتاق

بیرون، رفتم سمت آشپزخونه، ساعت نزدیک یک بود، وسایلی ماکارونی رو حاضر کردم و گذاشتم

دم.....

داشتم سالاد درست میکردم که آرمان موبایل به دست اومد تو آشپزخونه، گوشی من بود که زنگ

میخورد، دستامو تمیز کردم و گرفتم ازش، ندا بود، به به چه عجب!

—تماسو وصل کردم: الو سلام!

—به به سلام عروس خانم، خوبی؟

—خندیدم: علیک سلام دوست بی وفا، بله من خوبم، تو خوبی، شوهرت خوبه؟

—بله خوبم، عالی، دیشب خوش گذشت؟

—خفه شو بیشعور، مگه من فردای عروسیت بهت زنگ زدم که حالا تو زنگ زدی داری شر و ور

میگی؟

— غش غش، خندید: تو بی وفایی، من چیکار کنم؟

— خفه شو، بی تربیت!

یه ربعی باهاش حرف زدم و قطع کردم، نتونسته بود عروسیم بیاد، البته منم عروسیش نرفته بودم!

وقتی داشتم تلفن صحبت میکردم آرمان سالادو کامل درست کرده بود: دستت درد نکنه!

چشمک زد: خواهش خانومم، حالا پاشو غذا رو بیار که روده بزرگه کوچیکه رو خورد.....

رو میزو چیدم و از تو یخچال پارچ آبو گذاشتم دیس ماکارونی رو گذاشتم وسط آرمان یه بشقاب

پر کشید که با خنده گفتم: چخبرته بابا، میترکی!

— ابروهاشو انداخت بالا: بیا بشین رو پام، تنهایی که نمیخوام بخورم، باهم میخوریم!

از خدا خواسته رفتم نشستم رو پاش، سس و ریخت رو ته دیک ماکارونی و گذاشت دهنم، انصافا

خوشمزه ترین ناهاری بود که خوردم.....

دستم و گذاشتم رو شکمم: آی ترکیدم!

پشت کردنمو بوسید: دستت درد نکنه گلم، عالی بود!

برگشتم سمتش، لبای چربیشو بوسه زدم: نوش جان!

ظرفارو جمع کردم و چیدم تو ماشین، آرمان عادت داشت بعد غذا چایی لیوانی بخوره، چایی دم

کردم و تو سینی بردم براش!

لیوان و گذاشتم رو میز و خودمم دراز کشیدم رو مبل و سرمو گذاشتم رو پاش، حرکات دستاش رو

موهام مست خوابم کرد و همونجا خوابم برد!

*

—با نوازش دستی رو صورتم چشامو باز کردم، همونجا رو مبل بودم و آرمان با دستش داشت رو

صورتمو نوازش میکرد از لذت دوباره چشامو بستم که صدای آرمان بلند شد: نخواب خانومم، باشو

حاضر شو بریم بیرون..... بدنمو کشیدم و خمیازه کشان بلند شدم رفتم سمت اتاق، اول رفتم

دستشویی دست و صورتمو شستم تا حالم جا بیاد و برگشتم دوباره تو اتاق..... صورتمو خشک

کردم و نشستم پشت میز توالت و آرایش کردم، موهای صاف و لختمو از بالا محکم جمع کردم و یه

تیکشو ریختم رو صورتم، پاشدم مانتو فیروزه ای و شلوار لی با شال مشکی و کیف فیروزه ایمو

برداشتم، برا آرمانم تیشرت فیروزه ایشو با شلوار گرمی کتان و کتسو گذاشتم رو تخت، خودم

حاضر شدم و آرمانم اومد لباساشو عوض کرد و ادکلنشو خالی کرد رو خودش ساعت ستمونو

بستیم و دست تو دست هم رفتیم بیرون، کفشای راحتی مشکیمو پوشیدم و آرمانو درو بست و

قل کرد، با آسانسور رفتیم پایین، سوار ماشین شدیم آرمان کلاهشو کشید رو سرش و ماشینو

روشن کرد، دستم هنوز تو دستش بود.....

رفت سمت فرحزاد و به باباش و اردوان هم گفت بیان اونجا

—آرمان؟

—جانم؟

—هنوز ساکمونو بستیم ها!

—خندید: عیب نداره خانوم، برگشتنی میندیم اینکه دیگه ناراحتی نداره!

خندیدم و خیره شدم به نیم رخ جذابش، البته از نظر من!

*

—پیاده شدم و آرمان اومد سمت دست ظریفمو تو دست مردونش قفل کرد و حرکت کردیم، طبق

معمول کلاهی رو سرش بود

رفتیم سمت میز و نشستیم ساعت تقریباً نزدیک هشت و نیم بود.....

نیم ساعت بعد بابا و مامان و اردوان بعد اونام مامان بابای آرمان رسیدن، بلند شدیم بعد از

روبوسی و احوالپرسی دوباره نشستیم هرکدوم مشغول صحبت بودن آرمان و اردوانم که بحثشون

کلاکل انداخته بود، منم هر از گاهی تو بحثشون شرکت میکردم

براشام بابا اردشیر دیزی سفارش داد مهمون خودش که انصافاً هم چسبید، پدر و پسر عاشق

دیزی بودن.....

بعد از دیزی هم بساط چایی و قلیونشون به راه بود....

آردوان و آرمان هم سر حلقه مسابقه میدادن!

چه خوش بودیم اونروز، چه خوش بودم اونروز!

ساعت از دوازده شب هم گذشته بود که برگشتیم خونه!

آرمان خودشو انداخت رو تخت: آخیش!

مانتومو در آوردم و رو بهش گفتم: بلند شو آقاهه، بلندشو ساکمونو جمع کنیم!

—پاشد لباسشو عوض کرد و ساک گنده رو از زیر تخت کشید بیرون..... به کمک هم تمام

وسایلهامونو جمع کردیم و با خستگی افتادیم رو تخت!

من که به ثانیه نکشیدم خوابم برد با صدای آلارم گوشیه آرمان بلند شدم رفتم اول دستشویی بعد

رفتم آشپزخونه صبحونه حاضر کردم.....آرمان حاضر و آماده اومد تو آشپزخونه:سلام خانوم

صبح بخیر!

—سلام،صبحت بخیر عزیزم!

آرمان نشست پشت صبحونه خوری منم رفتم حاضر شدم اومدم صبحونمو خوردم و جمع

کردم،آرمان چمدونو کشید دنبالش منم گازو برق و قطع کردم و کیفمو برداشتم،درم قفل کردیم

با آسانسور رفتیم پایین.....

با ماشین رفتیم فرودگاه،ماشینو تو پارکینگ امانت فرودگاه پارک کرد و پیاده شدیم.....رفتیم

داخل فرودگاه.....مامان اینارو دیشب گفتم نیان برا بدرقه..... پرواز ساعت یازده بود ولی نیم

ساعت هم تاخیر داشتیم.....

*

—بالاخره دقیق بعد از یک ساعت و چهل و هشت دقیقه رسیدیم کیش!

بارهارو تحویل گرفتیم و با تاکسی رفتیم هتلی که آرمان از قبل رزرو کرده بود.....

خیلی هتل شیک و دلبازی بود سالن انتظار با مبای زرشکی شیک که به صورت زیبا و دایره

مانند چیده شده بود خیلی چشم گیر بود!

کلید اتاق و تحویل گرفتیم رفتیم با آسانسور بالا!

یه اتاق دو خوابه ی شیک و مجلل!

پرده رو کنار زدم،خدای من ویوش فوق العاده بود.....

آرمان لباسهاشو عوض کرد و سفارش چایی داد، آخ که سر درد منو همین چایی میتونست خوب

کنه، منم لباسامو عوض کردم و نشستم رو راحتی ها پیش آرمان بعد از چند مین در زده شد و

سفارشمون رسید،،،،،، تی وی رو روشن کردم و چایمو برداشتم مزه مزه کردم....عطر خوبی داشت!

آرمان سرمو خم کرد و گذاشت رو شونش و رو سرم و بوسید! با این کاراش غرق لذت میشدم! اما

آخ روزگار بی وفا، کی فکرتو میکرد چه بلایی قراره سر عشقمو بیاد!

*

—بعد از نهار که تو هتل خوردیم با آرمان رفتیم بیرون، کنار دریا قایق سواری، موتور سواری، کلی

عکس خرید عشق و حال دوتا دوست هم پیدا کردیم که اونا هم مثل ما اومده بودن ماه عسل!

دختره خارجی بود و شوهرش ایرانی، آورده بودتش کل ایرانو میخواست نشونش بده، از قرار معلوم

عاشق زنش بود، دختره خیلی با مزه ایرانی صحبت میکرد تو سه روزی که کیش بودیم بهترین

روزام بودن، بهترین لحظه ها و بهترین ثانیه ها در کنار اولین و آخرین عشق زندگیم!

آرمان فوق العاده بود، از هر لحاظ هر ثانیه که میگذشت بیشتر عاشقش میشدم، دلم طاقت

دوریشو نداشت.....

آخرین شبی که تو کیش بودیم کنار دریا آرمان نشسته بود رو زمین و پاهاشو باز کرده بود منم

بین پاهاش بودم و از پشت بغلم کرده بود.....

برگشتم سمتشو نکاش کردم، با خنده گفت: چیه چرا اونجوری نگام میکنی؟

— با لحن آرومی گفتم: به تو چه شوهرم خودمه، دوس دارم نکاش کنم!

— نکاش رنگ عوض کرد و با صدای گرفته ای گفت: آوا بریم هتل؟

—خندم گرفت و اعتراض گونه گفتم:عه آرمان!

—اخم کرد:چیه اونجوری آدمو نگاه میکنه،پدر آدمو در میاره بعد میگه(ادای منو در آورد):عه

آرمان!

بلند خندیدمو سرمو تو سینهش پنهون کردم،رو سرمو بوسید و گفت:بلند شو بریم عزیزم،دیره!

شامو تو جزیره خوردیم و برگشتیم هتل

آرمان خودش ساک هارو جمع کرد و من رفتم دوش گرفتم.....

حوله رو پیچیدم دور بدنم و اومدم بیرون،آرمان با دیدنم با تعجب گفت:عه اومدی،تازه منم

میخواستم پیام!

—چشامو قلبه کردم:کجا میخواستی بیایی!

—چشمک زد:میخواستم پیام باهات دوش بگیرم!

—با خنده زد:رو شونش:دیوونه!

از پشت دستشو انداخت دور شونم و کنار گوشم زمزمه وار گفت:دیوونه ی تو!

نفس داغش کنار گوشم و بوسه های ریزش رو گردنم از خود بی خودم کرد،بی اختیار برگشتم

سمتشی و بوسیدمش!

*

—برگشتیم تهران و دو روز موندیم یه خونه ی مامان اینا یه روزم خونه ی مامان آرمان،روز سوم

دوباره بار و بندیلمونو جمع کردیم و با ماشین خودمون راهیه اصفهان شدیم.....

یک ساعت بعد رسیدیم قم

—آرمان؟

—جانم؟

—حالا که تا اینجا اومدیم بریم زیارت؟

—متفکر گفت: فکرِ بدی هم نیست!

رفتیم سمت حرم خانم معصومه(س)، آخ که چه کیفی داد زیارت، دلم کلی آروم شد.....اونجا هم با

آرمان کلی عکس انداختیم!

از قم رفتیم تا کاشان، ناهار و اونجا دیزی خوردیم و رفتیم حمام فین کاشان، تو حمام از یه خانم

خواستیم از مون چنتا عکس بگیره که با لبخند قبول کرد.....

نشستیم تو ماشین که آرمان با اخم الکی گفت:دیگه ایندفعه مستقیم میرم اصفهان، توقف

نمیکنم، از دست تو کلی تاخیر داشتیم!

—با خنده ضبط و روشن کردم و خودمم باهاش شروع کردم به خوندن.....

مسیر سه ساعته از کاشان تا اصفهان انقدر سر به سر آرمان گذاشتم و خندیدیم که اصلا

نفهمیدیم کی رسیدیم، هوا تاریک شده بود، با کلی پرس و جو یه هتل پیدا کردیم و برا مدت دو

شب.....

به اسرار من همون شب رفتیم سی و سه پل.....عاشقش بودم قبلا یه بار رفته بودم.....چنتا عکس

هم اونجا انداختیم!

شامو بیرون خوردیم و برگشتیم هتل.....

فرداش از صبح زدیم بیرون، رفتیم چهل ستون و میدون نقش جهان وخلاصه کلی تو اون

شهر تاریخی، خاطره ساختیم با کلی عکس که بعدها شد نمک روز خمم!

وقتی برگشتیم آرمان چند روز بعد کارش شروع شد، فیلمبرداری، نقش کوفت و درد، حرص

میگرفت، کاش میتونستم شغلشو تغییر بدم!

به منم آقای سامی کارگردان فیلم قبلی چنتا فیلم پیشنهاد کرد که خودم نرفتم، حقیقتا دیگه

حوصله نداشتم، ولی آرمان میگفت همکلاسیم) مهران مقدم) بازم تو کارای آقای سامی نقش

داره، مهم نبود، دیگه خداروشکر پایبم نمیشد، فقط کارم شده بود خونه و دانشگاه.....

*

—شش ماه از ازدواجمون گذشته بود، تو آشپز خونه داشتیم شام درست میکردم که گوشی تلفن

زنک خورد، رفتم سمت گوشی شماره آرمان بود، جواب دادم: جانم؟

—سلام عزیزم، خوبی؟

—سلام، مرسی چرا نمیایی آرمان؟

—همین خانومم زنک زدم بگم امشب یکم دیر میام، فیلمبرداری یکم طول میکشه!

بخ کرده گفتم: کی میایی مثلا؟

—نمیدونم گلم، تو شامتو بخور بخواب من میام!

—نه منتظرت میمونم عزیزم، مواظب خودت باش!

—قربونت عشقم، خدافظ

قطع کردم و رفتم زیر گازو کم کردم و رو سینک و تمیز کردم و اومدم بیرون، رفتم اتاق و نشستم

پشت میز، جزوه رو باز کردم و شروع کردم خوندن، فصل امتحانا بود و خیلی کلافه بودم!

دو ساعتی خوندم که چشمم سوخت، ساعت از یازده گذشته بود، پاشدم رفتم سمت آشپزخونه زیر

غذا رو خاموش کردم، یه لیوان آب خوردم و رفتم نشستم جلو تی وی!

با یه سریال ترکی آبی سرگرم بودم که با صدای چرخش کلید تو در سرمو برگردوندم، ساعت

دوازده بود، بلند شدم رفتم سمتش: سلام عزیزم!

دستاشو از هم باز کرد، شیرجه رفتم تو بغلش، بوسم کرد: سلام خانوم!

از بغلش اومدم بیرون و گفتم: بدو دست و صوتتو بشور بریم شام!

—گشتم نیست آوا، اگه گشتم نیست بریم بخوابیم!

—باشه عزیزم برو لباساتو عوض کن بریم بخوابیم!

رفت سمت اتاق و منم رفتم دنبالش، لباساشو عوض کرد و رفت سمت سرویس، با دست و صورت

خیس اومد بیرون و خودش و انداخت رو تخت.....

منم رفتم سمت سرویس و مسواک زدم اومدم بیرون، آباژور کنار تخت و روشن کردم و چراغارو

خاموش!

رو تخت دراز کشیدم، آرمان دستمو گرفت تو دستش و بوسید: آوا؟

—برگشتم سمتش: جانم؟

*

—فردا بعد از ظهر برا یک هفته میخوایم بریم برا اصفهان فیلمبرداری!

—بغض کردم: نه!

بغلم کرد: خانومم فقط یک هفتس!

—کدوم کار؟ با آقای سامی؟

—نه عزیزم، یه کار نیمس تو اصفهان یه فیلم دیگس!

—خب نرو، نمیخواد، اصلا کلا شغلتو تغیر بده!

تو بغلش فشارم داد و گفت: همیشه خانومم، همش یه هفتس گل!

خیلی بغضم گرفته بود، اشکم ریخت و مظلومانه گفتم: باشه!

رو موهامو بوسه زد: قربونت برم من خانومم!

—صبح آرمان بعد از صبحانه رفت بیرون، منم ساک و وسایلهاشو جمع کردم! دلم یه جوری بود!

انگار این سفر نحس بود!

دلش شور میزد ولی سعی میکردم به رو خودم نیارم!

غذایی که از شام دیشب مونده بود و گرم کردم و منتظر آرمان موندم.....

ساعت دو بود که او آمد خونه....

ناهار مونو که خوردیم آرمان گفت که ساعت شش با بچه ها میرن.....

وقتی دیدم ناراحتیم بی هوا قلقلکم داد که خنده و جیغم باهم قاطی شد.....

بغلم کرد و برد سمت اتاق، انداختم رو تخت و روم خیمه زد: نینم چشای نازت غمگین باشه!

آهی کشیدم و دستمو دور گردنش حلقه کردم، بوسش تا عمق وجودمو سوزوند.....

✱

— از آغوش او مدم بیرون، با دستش اشکامو پاک کرد و دستشو نوازش گونه کشید رو

صورتتم: عشقم، برا منم سخته دوریت، گریه نکن کلم، زود میام!

لب باز کردم و با بغض زمزمه کردم: آرمان؟

— جانم؟

— آرمان؟

— جانم عزیزم؟

— آرمان؟

بی حرف به آغوشم کشید میدونست حرفی ندارم بزخم، سریع ولم کرد چمدونشو کشید و رفت

سمت آسانسور، درو بستم میدونستم اگه نکاش کنم، تاب نمیارم!

رفتم سمت حموم، شاید یه دوش حسابی میتونست آرومم کنه!

بعد از دوش لباسامو پوشیدم و موهامو خشک کردم، حاضر شدم و بعد از چک خونه و گاز کیفمو

برداشتم درارو قفل کردم کفشامو پوشیدم و رفتم با آسانسور پایین.....

با آژانسی رفتم خونه ی مامان اینا....

جلو مجتمع پیاده شدم و بعد از سلام به نگهبان با آسانسور رفتم بالا، درو زدم که اردوان با بالانه

ی نخت اومد درو باز کرد

—با خنده گفتم: بی حیا، خجالت بکش!

—اردوان: بیا برو تو بچه پررو چه واسه هم با حیا شده!

—کفشامو در آوردم و داخل شدم: مامان کو؟

– تو آشپز خونس!

– تو چرا نرفتی شرکت؟

– الان میخوام برم اگه اجازه بدی!

– خب برو سلامت!

– مامان از آشپز خونه اومد بیرون

:سلام، چه عجب آوا!

– سلام مامان، آرمان برا یه هفته رفته اصفهان، دیگه تنها بودم گفتم بیام اینجا!

– خب کاری کردی، ناهار خوردی؟

– آره خوردم، مرسی!

از بغل اردوان رد شدم و یه تنه محکم بهش زدم که دست خودم بیشتر درد گرفت!

—چهار روز بود که آرمان رفته بود روزی حداقل دوبار باهم حرف میزدیم!

دلتم برایش یه ذره شده بود!

★

داشتم از دانشگاه خارج میشدم که گوشیم زنگ خورد، شماره ناشناس بود، مردد جواب دادم: بله

بفرمائید؟

—صدای یه دختر جوون پیچید تو گوشی: سلام آوا جان خوبی عزیزم، من نگین هستم، قبلا باهم

همکار بودیم!

—آهان، سلام نگین جان خوبی؟

چه عجب؟

– اختیار داری عزیزم، زنگ زدم به یه مهمونی دعوت کنم!

– مهمونی، چه مهمونی؟

– یه مهمونی دخترونه، هممون خانومیم، فرداشب، یه جورایی گودبای پارتی، آخه میخوام برم!

– عه بسلامتی، اوکی عزیزم میام آدرسو برام بفرست!

– چشم، الان میفرستم، سلام برسون، فعلا

– قربانت عزیزم، خداافظ

قطع کردم و با تاکسی رفتم خونه، فردا کلاس نداشتم ولی باید میرفتم از خونمون لباس

بر میداشتم..... به آرمانم باید بگم!

بعد از نهار زنگ زدم آرمان ولی جواب نداد عوضش یه پیام فرستاد (خانومم سرم شلوغه خودم

بهت زنگ میزنم کلم!)

گوشیو گذاشتم رو میز و لپ تاپو روشن کردم، چنتا فیلم جدید ایرانی دانلود کردم و سرمو

باهاشون گرم کردم!

*

— با زنگ گوشیم نگاهمو از صفحه ی لپ تاپ برداشتم!

آرمان بود، با جون و دل جواب دادم: جانم؟

— نفس عمیقی کشید: جانت بی بلا نفسم، خوبی؟

— خوبم، توپم، مگه میشه صدای تورو شنیدم و خوب نبود؟!

— الهی قربونت برم، بلبل زبونی میکنی، مگه اینکه دستم بهت نرسه آوا!

قهقهه زدم: خوب کاری میکنم دلم میخواد بلبل زبونی کنی!

— با لحن آغشته به خنده گفت: آخ که منم دلم میخواد بیام بخورمت!

— جیغ زدم: پررو!

— خندید: دلم میخواد پررو باشم زن خودمی!

یک ساعتی باهاش صحبت کردم اگه صداش نمیکردن قطع نمیکرد، انقدر حرفامون شیرین بود

که اصلا یادم رفت بگم فرداشب مهمونیم!

بیخیال، فردا بهش میگم!

★★★★

—لباس سرمه ای زانوم و جوراب شلواری کلفت مشکی با کفشای سرمه ای، موهام صاف از بالا جمع

کرده بودم، آرایش کمی داشتم، مانتو و شالمو پوشیدم و گوشیمو انداختم تو کیفم و رفتم

بیرون، اردوان نبود به مامان گفته بودم میرم مهمونی ولی آرمان! نتونسته بودم باهاش ارتباط

برقرار کنم، از صبح گوشیش خط نمیداد، هرچیم پیام میدادم آرور میداد.....

با آژانسی رفتم به آدرسی که نکین برام فرستاده بود.....

یه آپارتمان بزرگ تو زعفرانیه خیلی شیک بود و تقریباً شلوغ با ورودم چشم چرخوندم و نکین و

پیدا کردم، اونم منو دید و با لبخند اومد سمتم، بغلم کرد: خوش اومدی عزیزم!

—مرسی خانومی!

—از کمرم فشار داد: برو بالا لباساتو عوض کن!

—باشه، از پله ها رفتم بالا چهارتا اتاق بود در اولی رو باز کردم چند نفرهم بودن داشتن لباساشونو

تعویض میکردن، سلام دادم و مانتو شالمو آویزون کردم و رژمو تمدید کردم کیگمو برداشتم رفتم

پایین، همشون خانم بودن و آهنگ صداس زیاد بود و داشتن وسط میرقصیدن.....

به اسرار نگین منم رفتم وسط و باهاس رقصیدم....

خیلی مهمونیه خوبی بود خیلی خوش گذشت ولی لعنت به اون مهمونی!!!

آخرای مهمونی بود، تقریبا همه رفته بودن الا چند نفر.....

نگین شربت آورد، واقعا دیگه جا نداشتم، خیلی اسرار کرد، برداشتم و تا نصفه خوردم ولی همین که

لیوانو گذاشتم رو میز، چشم سیاهی رفت، سر گیجه داشتم بلند شدم که احساس کردم یکی

دستمو گرفت و سرمو گذاشت رو شونش، انقدر بی حال بودم که نتونستم مقاومت کنم، فقط یه

لبخند آروم زدم!

*

—بعدش احساس کردم فرو رفتم تو یه جای نرم و دیگه چیزی نفهیدم!

چشامو باز کردم، نگین بالا سرم بود با دیدن چشمای بازم لبخند زد: خوبی عزیزم؟!

—بلند شدم و نشستم: چی شده؟

—نمیدونم عزیزم، بی حال شدی منم آوردمت اینجا کمی استراحت کنی!

بلند شدم: ساعت چنده؟

—از دو گذشته!

—وای دیر شد، باید برم!

—اوکی عزیزم، حاضر شو برسونت از اونجا خودم میرم فرودگاه!

فقط سرمو تکون دادم و بلند شدم، مانتو شالمو پوشیدم و کیفمو که رو عسلی کنار تخت بود

برداشتم و با نگین رفتیم پایین!

با ماشینش منو رسوند و گفت خودش میره فرودگاه، باباش میاد ماشینشو ببره!

رفتم تو، چراغا خاموش بود، همشون خواب بودن.....

رفتم تو اتاق، لباسامو عوض کردم هنوز سردرد داشتم، اصلا نفهمیدم چرا از حال رفتم، حتما بازم

فشارم افتاده!

گوشیمو برداشتم، وای چندتا میس کال از آرمان داشتم!

بی فکر دکمه ی اتصالو زدم و بهش زنگ زدم بعد از چندتا بوق جواب داد: آوا؟

—سلام آرمان، ببخشید مهمونی بودم متوجه نشدم!

—صداش سرد شد: چه مهمونی؟

—یکی از بچه ها گودبای پارتی داشت، منم دعوت بودم!

—الان باید بهم بگی؟

—بخدا از صبح چندبار زنگ زدم ولی خط نمیداد، پیامم فرستادم نیومد!

—اوکی، برو بخواب خدافظ

—تا خواستم حرفی بزنی، قطع کرد! معلوم بود دلخور شده!

بی اراده بغضم گرفت و افتادم رو تخت و گریه کردم!

*

—صبح با زنگ گوشیم بلند شدم کلاس داشتیم ولی اصلا حسش نبود، آلازم گوشی و خاموش کردم

و بی اراده زنگ زدم به آرمان ولی جواب نداد، دوباره زنگ زدم ولی بازم جواب نداد آهی کشیدم و

بلند شدم برم بیرون که در باز شد و مامان اومد: دیرت شد آوا زود باش!

—بدنمو کشیدم و گفتم: نمیرم امروز حوصله ندارم!

—خیله خب پس بیا کمک من امشب مهمون داریم!

—کی؟

—یکی از دوستای بابات و داییت!

—دایی اینا هم هستن؟

—آره، بیا زودتر!

بلند شدم رفتم آشپز خونه، چنتا لقمه صبحونه خوردم و بعدش دسر و ژله هارو درست کردم

گذاشتم تو یخچال، بعدشم سالاد، کارم تا ظهر طول کشید، برا ناهار هم ماکارونی درست کردم

مامانم تدارک شام و میدید، آش کشک با فسنجون و قیمه.....

بعد از ناهار رفتم سمت حموم یه دوش گرفتم، کل بدنم بوی غذا میداد....

حواله رو پیچیدم دور خودم و رفتم از حموم بیرون مستقیم رفتم سمت اتاق، لباسامو پوشیدم و

گوشی و برداشتم دوباره زنگ زدم آرمان دیگه داشتم ناامید میشدم از جواب دادنش که صدای

سردش پیچید تو گوشی: کار دارم آوا!

بوق اشغال!

با بهت خیره شدم به گوشی تو دستم! چرا اینجوری حرف زد!

بغضم گرفت و دوباره اشکام راه خودشونو پیدا کردن!

با سروصدای که از بیرون میومد پاشدم موهامو خشک کردم و کمی آرایش کردم، در زده شد و

پشتی صدای مهرسا اومد که میگفت: میتونم بیام تو!

—آره عزیزم، بیا تو!

—درو باز کرد و با خنده داخل شد اومد نزدیکتر، همدیگرو بغل کردیم خیلی وقت بود ندیده

بودمش!

تا اومدن مهمونا نشستیم تو اتاق و حرف زدیم، از هر دری درس و دانشگاه و مدل لباس و مو

آرایش و رمان و..... خلاصه با صدای مامان که میگفت مهمونا رسیدن رفتیم بیرون!

*

—مهمونا یه آقا و خانم با کلاس و به قول مهرسا امروزی با دوتا دختر دوقلو که بیست سالشون بود

و مو نمیزدن باهم، هستی و حسنی.

اونشب هم گذشت.....

تا رسید اون روزِ نحس....

آرمان جواب تلفنمو نمیداد وقتی هم جواب میداد خلاصه میگفت کار داره و قطع میکرد.....

اونروز مامان با زندایی رفته بود بیرون، تو خونه تنها بودم

تو اتاق داشتی درس میخوندم که با صدای پیامک گوشیم سرمو بلند کردم و گوشیدو

برداشتی، آرمان بود: آوا برو خونه تا نیم ساعت دیگه میرسم!

با خوشحالی لباسمو پوشیدم و کیفمو برداشتم زنگ زدم آژانس تا رسیدن به خونه دل تو دلم

نبود، وقتی درو باز کردم چمدون آرمان جلو در بود، رفتم تو درو بستم، نشسته بود رو کاناپه و

سرشو با دستاش گرفته بود رفتم نزدیکتر: آرمان؟

—بلند شد خواستم شیرجه برم تو آغوشی که با دیدنِ چشمای سرخسِ سرجام خشکم زد!

اومد طرفم و بازومو گرفت و با صدای خفه ای زمزمه کرد: چیکار کردی آوا؟!!

—با کیجی گفتم: چی؟

—بازومو فشار داد و نعره زد: لعنتی چیکار کردی تو؟!!

—چی میگی آرمان، چی شده؟

—هلم داد عقب محکم، طوری که تلو تلو خوردم و افتادم زمین!

یه بسته محکم گوبوند رو صورتم!

بسته رو برداشتم و خیره شدم بهش که غریب: بازش کن!

بسته رو باز کردم، چنتا عکس!

یا خدا! چشم گرد شد از دیدنشون، امکان نداشت خدا اینا واقعیت نداشتن، هیچکدوم واقعی

نبودن، امکان نداشت، نه!!

من لخت تو بغل مهران مقدم که دستاش محکم دورم بود

یکی هم سرپا با لبخند سرمو گذاشته بودم رو شونش و چشامو بسته بودم و یکی رو تخت بودم و

اون روم خیمه زده بود و دست من دور گردنش بود و چشم بسته!

با بهت سرمو بلند کردم و زمزمه کردم: دروغه، فتوشاپه!

نعره زد: نیست لعنتی فتوشاپ نیست، همشو چک کردم واقعیه!

اشکام ریخت، دروغه بخدا دروغه!

از رو زمین بلندم کرد و چشمای سرخشو دوخت تو نگام: چرا، آوا چرا مگه چی کم گذاشتم واست؟

چیکارت کردم آوا؟ چرا اینکارو کردی؟

—هق زدم: بقر آن دروغه آرمان!

بازومو کشید و بردم سمت اتاق نشوندم رو تخت و لپ تاپو باز کرد و یه فلش زد و روشنش کرد: با

باز شدن فیلم احساس کردم مردم، کل بدنم یخ شد!

مهران داشت کردنمو و لبامو میبوسید و من با لذت عین یه ماهی زیر بدنش پیچ میخوردم و اون

آروم آروم لباسامو از تنم کند و.....فیلم قطع شد!

نمیتونستم تکون بخورم!

دروغ بود! بخدا یادم نبود!

لباسام، همون لباسهایی که برا گودبای پارتیه نگین پوشیده بودم!

بخدا آرمان دروغه، این این لباسام همونیه که من تو مهمونیه نگین پوشیده بودم ولی اونجا

همشون خانم بودن هیچکس آقا نبود و من.....

یهو یادم اومد نگین گفت من از حال رفتم، چرا؟ سابقه نداشت

گفتم به آرمان ولی باور نکرد

—تموم شد آوا، من از خیانت متنفرم، از تو از عشق متنفرم از خودم از عشقم بهت متنفرم فقط بگو

چرا آوا، چرا؟

بلندم کرد و محکم تگونم داد چرا؟

حق زدم: بخدا آرمان دروغه میبرمت پیش اون مردک بقران م.....

پريد وسط حرفم و غريد: خفه شو محکم هلم داد، تعادلمو از دست دادم و از پشت افتادم سرم

محکم با يه چيز تيز برخورد کرد و فقط صدای آخِ آرومه خودمو شنيدم و بعدش تاریکيه مطلق!

*

(راوی سوم شخص)

—آرمان با دیدنِ آوا که سرش به تیزیه تخت برخورد کرد و غرق خون افتاد زمین، دست و پایش رو

گم کرد و روی دو زانوش نشست و آروم زمزمه کرد: آوا؟

ولی جوابی نشنيد، دوباره زمزمه وار گفت: آوا؟ وقتی بازهم جوابی نشنيد، سر او را روی زانوش قرار

داد و داد زد: آوا توروخدا چشمتو باز کن، آوا؟!!

ولی شاید دیگر آوایی وجود نداشت!

با ترس بلند شد بغلش کرد و رفت بیرون، سوار ماشینش کرد و با سرعت به طرف بیمارستان

حرکت کرد، جلوی بیمارستان توقف کرد و آوای بی جان را به آغوش کشید و با چشمان سرخ

خیره شد به صورت بیروحش، به خودش آمد و پاتند کرد سمت داخل، پرستار با دیدن وضع بیمار

برانکاره را آورد و سریع دکتر را خبر کرد، دکتر جوان بعد از معاینه سرش را تکان داد و

گفت: متأسفانه رفته تو کما، شرایطش هم اصلاً مناسب نیست!

آرمان با شنیدن این حرف چشمانش را بست و سرش را تکیه ی دیوار داد و سرخورد رو

زمین، سرش را روی زانوهایش گذاشت و زمزمه وار گفت: لعنت به این عشق! اما نه چرا لعنت

میفرستاد به عشقش، او واقعا عاشق بود و شاید حرفهای آوا راست باشد، شاید این یک طوطئه ای

بیش نیست! ولی نه اون عکسا شاید ولی اون فیلم! باز هم یادش افتاد و باز دیوانه شد دستانش را

مشت کرد و با تمام قدرت کوبید رو زانوش، قطعا اگر آن پسر را پیدا میکرد، زنده زنده چالش

میکرد!

با صدای پرستار سرش را بلند کرد: همراه آوا حسینی شما هستید؟

آرمان فقط سرش را تکان داد، پرستار او را شناخته بود، به حتم کیه که بازیگر مشهور کشور شو

نشناسه ولی با دیدن وضع آرمان نه تنها او بلکه هیچ کس جرئت درخواست عکس یا امضا

نداشت....

پرستار: تشریف بیارید برای تکمیل پرونده!

با پرستار رفت و بی حوصله جواب سوالهایش را داد!

با زنگ موبایلش، گوشیش را از جیبش برداشت

اردوان نگران بود، هم به خود آوا زنگ زده بود هم به خونشون ولی کسی جواب نداده بود و این

برادر عجیب امروز دلشوره داشت!

آرمان کلافه نمیدانست جواب اردوان را چه بدهد، تصمیم گرفت او را به خانه ببرد، اول همه چیز را

نشانش بدهد بعد بگوید چه اتفاقی افتاده!

تماس اردوان را پاسخ داد و از او خواست برود دم خانه تا او هم خود را برساند!

اردوان کلافه از جواب سرسری آرمان سوار ماشین شد و رفت سمت خانه ی آنها!

تا رسید، آرمان هم همزمان باهاش رسید!

با هم دست دادند و اردوان دوباره پرسید: آوا کجاست؟

—آرمان بل درد چشمایش را روی هم گذاشت و گفت: بریم تو همه چیزو برات میکم!

*

—عکسها و فیلمها رو که نشان اردوان داد، اردوان از خشم به نفس نفس افتاد و داد زد: حالا آوا

کجاست؟

—آرمان لبش را کشید تو دهنش و زمزمه کرد: بیمارستان!

—اردوان یقه ی لباسش را چنگ زد و داد زد: چیکارش کردی عوضی؟

—آرمان هلش داد عقب و داد زد: من چیکارش کردم یا اون با غرور و غیرت من چیکار کرده؟

—اردوان نعره زد: لعنتی همش دروغه، اون مردک از اولم با آوا دشمن بود!

آرمان پوزخند زد: دروغ، کدوم دروغ همش واقعته! دیدیش که!

اردوان از سینهش هل داد و پرسید: کدوم بیمارستان!

اسم بیمارستان را پرسید و زد از خونه بیرون، فقط کاش بلایی سرش نیاد که آرمان و اون پسر را

زنده نمیداشت!

به آوا ایمان داشت، خواهرش پاکتر از این حرفا بود و از همه مهمتر عاشق بود، اما چرا آرمان

عشقی را باور نکرد، البته حق هم داشت، با اون فیلم و عکس.....

تا اسم آوا حسینی را به پرستار گفت و پرستار گفت که تو کما هست، اردوان حس کرد روح از

تنش جدا شده! دستش را به دیوار گرفت و نشست رو صندلی!

آرمان برای اولین بار تو زندگیش گریه کرد، گریه کرد برای غرور مردانه اش، برای عشق

خیانتکارش، برای جسم و روح عذاب دیده اش، به راستی که اون روز نحس ترین روز زندگیش

بود، با قدمهای آرام به سمت اتاق خواب رفت، عکس آوا و خودش بالای تخت بهش دهن کجی

میگرد، چشمان سرخ و خسته اش را از عکس گرفت و از پشت خودش را روی تخت رها کرد

باز یاد اون فیلم افتاد و دیوانه شد بلند شد و نعره زد: لعنتی!!! با دستش هرچی رو میز عسلی بود

رو انداخت رو زمین!

دلش میخواست جان دهد و راحت شود!

دکتر با دیدن دوست و رفیق قدیمی خود که کلافه رو صندلی جلوی سی سی یو نشسته بود زد

روی شانش، اردوان سرش را بلند کرد و با دیدن نیما دوست دوران دبیرستانش که لباس سفیدی

به تن داشت با لبخند کم جونی بلند شد و او را در آغوش کشید، هر دو از دیدن هم خوشحال

شدند!

نیما اردوان را با خود به داخل اتاقش راهنمایی کرد و اردوان با شنیدن وضعیت بد خواهرش

نزدیک بود از غصه و درد داد بکشد!

★★★★

— پنج روز گذشته بود و اما آوا هنوز بیهوش بود، به همه گفته بودن از پله ها افتاده

مادرش با شنیدن اینکه دخترش بین مرگ و زندگی دست و پنجه نرم میکند تازه فهمید چقدر

برایش عزیز بود

پدرش یک شبه پیر شد

و اردوان، کسل و بی حوصله انکار دیگر جوان و اردوان گذشته نیست!

آرمان کارش شب و روز کارش سیگار بود، دیوانه شده بود و هرروز با عکس آوا صحبت میکرد و

دلیل کارش را میبرسید پیش خود آوا میرفت ولی سکوت میکرد، انکار میترسید آوا لب باز کند و

بگوید بهش خیانت کرده!

اونروز از صبح کلافه بود بالاخره دل به دریا زد و رفت بیمارستان تا رسید سمت بخش با دیدن

پرستارهایی که به سمت اتاق آوا میدوئیدن دلش ریخت، نکند بلایی سر آوا اومده و او بیخبر است!

پا تند کرد سمت اتاق که با صدای گریه و زاری مامان آوا خون در رگهایش یخ زد و برانکاردی که

ملافه ی سفیدی روش کشیده بودن....

آرمان به خودش جرات داد و رفت نزدیکتر، دستش رفت سمت ملاحفه و زد کنار چشمان بسته و

بی روح آوا خنجر زد رو قلبش!!!

آوا تمام کرده بود، باورش سخت بود عقب عقب رفت و خودش را به محوطه ی باز بیمارستان

رساند و با تمام وجود داد زد: نه!!!!!!!

*۱

(آوا)

—بزور لای چشامو باز کردم یه نفر داشت دستمو نوازش میکرد برگشتم اردوان بود، با دیدن

چشمای بازم با بهت زمزمه کرد: آوا؟

یهو همه چی یادم اومد اون عکسا اون فیلم لعنتی آرمان بچثمون!

اشکام ریخت رو گونم، اشکامو پاک کرد و گفت: گریه نکن عزیزم بگو بینم چی شده؟

—با گریه و هق هق همه چیو گفتم، از مهمونیه نگین و بی هوش شدنم، تا عکسا و فیلمها با اخم

بلند شد و گفت: خيله خب آروم باش الان ميرم دکترو صدا کنم....

رفت و بعد از چند مین برگشت دکتري که فهميدم دوست اردوان بعد از کلی معاینه گفت که

مشکلی ندارم ولی با حرف اردوان شک زده برگشتم سمتش

—اردوان: آوا، میخوایم به همه بگیم تو مردی، الان یه قرص بهت میدیم بی هوشت میکنه یه جورایی

نفتو نگه میداره با خودم میبرمت، باید قدر تو بدونن!

—ولی اردوان م.....

ولی بی ولی آوا، همین که گفتم! حساب اون بیشترم میبرسم، متظورش مهران بود! آخه مهران خدا

ازت نگذره!

بغض کردم: باشه!

خم شد پیشونیمو بوسید

دکتر به قرص داد بهم که درجا چشم سیاهی رفت و دیگه هیچی نفهمیدم!

وقتی چشممو باز کردم رو به تخت توی یه اتاق بودم

بلند شدم که دیدم پاهام سر شدن، کمی ماساژش دادم که خوب شد، بلند شدم رفتم بیرون که

دیدم اردوان و دکتر نشستن رو کاناپه، اردوان با دیدن من او مد سمتم: خوبی.؟

—نه، سرم خیلی درد داره!

—نیما: عیب نداره خانم عادیه مسکن زدم بهت، خوب میشی!

—لبخند زدم که جوابمو داد!

اگه حلقه ی تو دستش نبود اینجوری لبخندمو براش به حراج نمیداشتم!

اردوان دوباره برمگر دوند رو تخت و گفت میره بیرون کارش زیاده، خوب البته باید دفنم

میکردن، به یه نفر پول داده بودن بجای من دفن بشه شبم برن از زیر خاک درش بیارن!

قلبم میسوخت، دلم برا آرمان خیلی تنگ شده بود، کاش گوشیم اینجا بود، گوشیم تو خونه ی

مامان اینا جا مونده بود بلند شدم رفتم دنبال اردوان و صداش کردم: اردوان؟

—جانم؟

—کوشیم تو خونه نو اناقم جا مونده، با لب ناپم لطفا برام بیارش!

چشاشو باز و بسته کرد و با نیما رفتن بیرون! مثل اینکه اینجا خونه ی نیما بود!

*

(راوی سوم شخص)

دستانش را روی سنگ سرد قبر گذاشت و زمزمه کرد: رفتی؟ حالا من چیکار کنم؟ چرا زود تموم

شد روزامون، چرا اینجوری شد؟ چی میخواستن از من، آها دنیا فقط تورو میخواست که

گرفت، میدونی آوا، دلم تیکه تیکس، کاش برگردیم به روزای اولمون، کاش نمیرفتم اصفهان آوا، دلم

برات تنگ شده، برا صدات اشتباه کردم آوا غلط کردم برگرد، دلم خونه حالا به کی دلخوش

کنم، کی جای تورو پر میکنه برام، اصلا مثل تو وجود داره؟!

گلاب را خالی کرد روی سنگ قبر و فکرش رفت به روزه سنگ سپاریه آوا، همه رفته بودن الا

خودش، کمی دورتر از قبر نشسته بود و خیره بود به قبر! باورش سخت بود، آوا رفته بود او کشته

بودتش، دیوانه وار خندید: این یک شوخیه، اصلا واقعیت نداره! بعد با خود گفت: اگه شوخیه، پس

اون سنگ قبر واسه چیه؟

تو همین فکرهای مجنون وار خودش بود که کسی دستش را روی شانه اش نهاد، برگشت و با

دیدن یک جوان ژولیده واقعا جا خورد، قیافه ی جوان واقعا آشنا بود ولی یادش نمی آمد اینروزها

دیگر هیچ کسی را به یاد نداشت، پیر شده بود تو اوج جوانی!!!!

کمی که دقت کرد با حیرت بلند شد، امکان نداشت که این همان پسره باشد، به چه جرات اومده

سرخاک آوا، همین این بود که زندگیشان را نابود کرد

محکم از رو سینه ی مهران هل داد و داد زد: بیشر فِ بی همه چیز اینجا چه میخوری؟

مهران سر به زیر انداخت و گفت: اومدم باهات حرف بزنم تو رو خدا بذار برات توضیح بدم! آرمان

داد زد: خفه شو کثافت تو یه لجنی، تو یه آفتی که افتادی تو زندگیم، همینو میخواستی با دستش

به قبر آوا اشاره کرد: آره فقط میخواستی ازم بگیریش مجنون وار قهقهه زد: همتون هدفتون یکی

بود، حالا چی میخواین به هدفتون رسیدین حالا کم شو آشغال، کم شو!

مهران با گریه بر زمین زانو زد و گفت: بذار حرف بزنم، همش تقصیر من بود اون مقصر نبود اون

حتی رو چشم بیخبر بود عاشقت بود منم عاشق اون هیچ وقت محل سگ هم بهم نمیداد، میگفتم

درست میشه ناز میکنه، ولی نه اون دلشو باخت به تو، لجم گرفت، مگه من چی از تو کم

داشتم، وقتی جلوی روم گفت تو از من سرتری، وقتی جواب مثبت به خواستگاریت داد وقتی حتی

به من اجازه ی حرف زدنم نمیداد کینم گرفت.... نکین معتمد همان بازیگر که باهاش نقش داشتین

هم عاشقت بود، دیدم اونم شکست مثل من.....

رفتم سراغش، گفتم میخوام انتقام بگیرم، با پوز خند گفت قصد خودشم همین بوده

*

—نقشه چیدیم ولی تو هیچ وقت تنهاش نمیداشتی تا اینکه نکین گفت میخوای بری اصفهان و این

برای نقشه ی ما فوق العاده بود

نکین واقعا میخواست بره پس یه گودبای پارتنی زنانه راه انداختیم، پوز خند زد: چون میدونستیم

اگه آوا بفهمه مختلطه بدون تو نمیداد!

نقشمون گرفت و اومد همه که رفتن نگین یه قرص قوی تحرک آور ریخت تو شربتش و به

خوردش داد،اون عکسها اون فیلم همش ساختگیه،اصلا روح اون بیچاره هم خبر نداشت!

همون شب که برات فرستادم پشیمون شدم اما نگین باز تحریکم کرد که حقتون بود و شماها

لیاقت ندارین و

ولی وقتی شنیدم مرده از عذاب وژدان نمیتونم بخوابم تو رو خدا حل..... هنوز حرفش تمام نشده

بود که مشت محکم آرمان رو صورتش نقش بست و او نقش زمین شد، آرمان نشست بر سینهش و

با تمام توانش او را زیر مشت و لگد گرفت و همش داد میزد: لجنِ آشغال، تو اونو ازم گرفتی! بی

شرف میکشمت و اگر دخالتهای چند مرد که اونجا بودند نبود به حتم آرمان او را میکشت و آیا

حقتش نبود؟!!

سرش را از روی سنگ سرد برداشت و با لبخند تلخ گفت: منتظرم باش آوا، یکی از همین روزها

بیشتم!!! و اگه اینگونه که آرمان زندگی میکرد به حتم میرفت پیشش، زندگیش خلاصه شده بود

تو سیگار و الکل، مجنون وار تو خونه راه میرفت و با آوای خیالی هم کلام میشد، غذا درست میکرد

برای دو نفر و بعد دور مینداخت روزهای فقط با عکسهای آوا میگذاشت و دلش چقدر هوای مرگ

داشت!!!!

به کجا رسیده بود این بازیگر مشهور که بوی عطرش از چند فرسخی مشخص بود و حال چرا

TM؟ انقدر ژولیده و نامرتب است

چند وقت است رنگ حمام ندیده؟ اگه آوا بود او را به داخل حمام هل میداد و میگفت: تا سر حال

نشدی بیرون نیا؟

با این فکر یه لبخند گج نشست رو لبانش!

اصلا چند وقته جایی نرفته؟

یادش نمی آید، تنها یک مقصد است که پاهای بی جانِ آرمان آن را حفظ است! آرامگاهِ آوا!

شیشه ی مشروب را یک نفسی سر کشید و باز مست و پاتیل بیهوشی شد!!!!

*

(آوا)

— هفت ماه گذشته بود دلم هوای خونه و مامان و بابا و آرمان و کرده بود ولی جرئت نداشتم به

اردوان چیزی بگویم اومده بودیم تو یکی از روستاهای شمالی زندگی میکردیم، خیلی جای با صفا

و خوبی

بود، هر وقت میرفتم کنار دریا آرام میشدم و با خود میگفتم چه عظمتی دارد این موج ها در

خودش که اینگونه آرامم میکند...!!

لپ تاپم را باز کردم و دوباره و هزار باره خیره شدم به عکسهای خودم و آرمان، آخ روزگار لعنت

بهت!!!!

دلم خون بود، چی به سرم اومد خدا، آخ مهران خدا ازت نکذره! نگین میسپارمت به اون بالایی!

با اومدن اردوان سریع لپ تاپو بستم، اگه میدید بازم به عکسها نگاه میکنم عصبانی میشد، اومد

نشست کنارم و سرم را در آغوش کشید: دلت تنگه آوا؟

— بغض کردم: خیلی! کاش برگردیم به اون روزا، اون روزا که غم نداشتیم، خوش بودیم، اردوان دلم

خونه، دلم داره میترکه، کاش تموم بشه این کابوس تا کی میخوایم اینجوری کنیم آخه، دلم داره

پرپر میشه که!

گونمو بوسید: قریون دلت برم، بر میگردیم، مامان خیلی عذاب میکشه ولی بذار چند وقت بگذره

میبرمت عزیزم، باید یجوری طلاقتم بگیری!

با اسم طلاق ر عشه افتاد تو وجودم، دلم به همین پیوند خوش بود، بغ کرده نگاش کردم که با اخم

گفت: اینجوری نکام نکن، اون پسره لیاقتتو نداره!

خواستم چیزی بگم که دستشو گذاشت رو لبم: هیش، پاشو بریم کنار دریا، بعدا حرف میزنیم!

باهم رفتیم کنار دریا و قدم زنان هر کدوم تو فکر خود فرو رفتیم!

*

یک سال بعد

—هوا تاریک شده بود، با اردوان کنار دریا بودیم، کارِ هر روزمون بود برگشتم عقب و رفتم سمتِ

اردوان، دستشو گرفتم و بی مقدمه گفتم: دلَم تنگه اردوان، توروخدا!

برگشت سمتموبا آهی گفت: باشه، باشه آوا میریم ولی باید راهتو از اون پسره جدا کنی!

با بغض گفتم: نمیتونم، بخدا نمیتونم دوشی دارم، توروخدا اردوان عذابم نده!

—با عصبانیت گفت: همین که گفتم م..... پریدم وسط حرفش: من بدون اون میمیرم، همین الانشم

با عکساش زندگی کردم که دق نکردم اردوان تورو مرگ من اذیتم نکن من من عاشقشم، خوبه

خودت میدونی!

—صورتمو گرفت تو دستاش با انگشتاش اشکامو پاک کرد و گفت: باشه عزیزم، گریه نکن، ولی باید

تاوان بده، نباید سرسری از اینکه بهت شک کرده رد بشیم، وگرنه براش عادی میشی، باید عذاب

بکشه همونطور که تو کشیدی باید نازتو بخره، شده تا آخر دنیا!

با لبخند سرمو تگون دادم، قصد خودمم همین بود، باید حسابشو برسم، حق نداشت بهم شک کنه!

اردوان میگفت مهران بهش زنگ زده گفته که همه چیزو به آرمان گفته از اردوانم یه دست کتک

خورده، پشیمون بود ولی سودی برام نداشت.....

همون شب وسایلهامونو جمع کردیم و حرکت کردیم سمت تهران به قول اردوان باید یجوری بشه

که تا صبح این اتفاقو بپذیرن!

تا پامو گذاشتم تو خونه، یه راس رفتم سمت اتاق خوابم اردوان رفت مامان بابارو بیدار کنه خوب

که اتاق و واری کردم ایستادم پشت در تا حرفاشونو گوش بدم که با جیف مامان دو متر پریدم

بالا فک کنم بهشون گفته

با صدای اردوان که اسمو صدا میکرد رفتیم بیرون

مامان رو مبل نشسته بود و بابا داشت بهش آب قند میخوروند چقدر شکسته شده

بودن، هر دوشون

رفتیم نزدیکتر مامان با دیدنم بلند شد اومد سمتم، اول کامل نگاه کرد و بعد محکم تو آغوشش

کشید و با گریه گفت: الهی دورت بگردم مادر، الهی دردت تو سرم تو واقعا زنده ای..... صورتمو

گرفت تو دستاش و گفت: حرف بزن آوا بذار بفهمم واقعا زنده ای!

با بغض گفتم: مامان!؟

—جان مامان، الهی قریونت برم!

مامان بالاخره ولیم کرد و بابا تو آغوشم کشید چندبار رو سرمو بوس کرد و تو آغوشش فشارم داد!

اردوان همه چیزو بهشون گفت

تا صبح تو پذیرایی باهم صحبت میکردیم، مامان آخرش تاب نیاورد و ساعت هفت صبح زنگ زد

به دایی و خاله.... خاله با خودم صحبت کرد یک ساعت بعد هم دایی و زندایی و مهدی و مهرسا

رسیدن، مهرسا فقط تو بغلم گریه میکرد، اردوان به همه گفت که با آرمانم بحثم شده بود اونم هلم

داده بود، برا اینکه ادبش کنیم این دروغ رو گفتیم، تنها خیر خوش نامزدی مهرسا بود که هفته ی

دیگه هم عروسیش بود.....

*

(راوی سوم شخص)

کلافه چندبار پشت سرهم در را زد ولی کسی جواب نداد، باز دوباره زنگ زد به موبایلش ولی فایده

نداشت، شماره ی خانیشان را گرفت باز هم بی پاسخ ماند، نگران بود نگرانِ دوست صمیمیش بود

خیلی وقت بود کسی ازش خبر نداشت، ناچار در را شکست و داخل شد

آرمان بیهوش رو مبل افتاده بود و دورش پر بود از سیگار و مشروب مضطرب او را در آغوش

کشید، چقدر لاغر شده بود برد سمت بیرون کمتر از نیم ساعت رساندش بیمارستان، تا رسید

بردنش زیر کپسول اکسیژن آنقدر دود به ریه هایش رفته بود که دیگر جانی برایش نمانده بود....

سه روز زیر کپسول ماند تا بالاخره به هوش اومد، همش سرفه میکرد و سینه اش خش خش میکرد

میلاد از دیدنِ دوستِ صمیمی اش با آن وضع آسفبار بر خود لعنت فرستاد که چرا تنه‌ایش

گذاشته پدر و مادرش همش تو بیمارستان بودند، نزدیک یک هفته بود که از آرمان بیخبر

بودند، دست به دامان میلاد شدند او هم با آن وضع بیدایش کرد و رساندش بیمارستان

لعنت فرستاد بر خود که چرا تنهایش گذاشته، او که میدانست مرگ همسرش نابودش میکند

آرمان تا چشم باز کرد و میلاد رو دید غریب: به چه حقی نجاتم دادی؟ میذاشتی راحت میشدم، تو

حق نداشتی منو از مرگ نجات بدی! من میخوام برم پیش آوا اون منتظرمه، تو رو خدا بذارین برم

اون منتظرمه، آوا منتظرمه!

میلاد بی توجه به حرفهای مجنون وار آرمان رفت و به دکترش خبر به هوش آمدنش را داد!

فرداش مرخص شد به شرط اینکه دیگه سراغ دود نره وگرنه ایندفعه مرگش حتمیه! و آرمان نیز

همین را میخواست، همین کلمه ی سه حرفه را "مرگ"!!!!!!

—میلاد با خودش برد خونس، کلی باهاش صحبت کرد بهش امید داد چند بار مشاور آورد پیشش تا

کم کم حالش بهتر شد ولی هنوز هم قلبش میسوخت!

بزور آرمان را راضی کرد باهم ناهار برن بیرون، داشتن از در خارج میشدن که دوست میلاد کارت

به دست اومد سمت در، کارت عروسیش را داد به میلاد و یک کارت هم افتخاری داد به آرمان و با

لبخند گفت: خوشحال میشم تشریف بیارید!

میلاد با خوشحالی گفت: اینم بساط شادیمون!

آرمان بی حوصله گفت: من که نمیام!

میلاد با اخم غرید: غلط کردی!

آرمان با حرص پوفی کشید، دوستش کله شق تر از این حرفا بود، ولی آرمان میدانست که پایش را

هم در مراسم نمیگذارد،

عروسی، بدون آوا، محال بود، قلمش خرد شود پایی که بی آوا در مجلس شادی برود!

*

(-آوا)

- با صدای در لپ تاپو بستم و اشکامو پاک کردم: بله؟

در باز شد و اردوان اومد تو، نشست کنارم و خیره شد به چشمام: باز گریه کردی؟

با این حرف بغضم ترکید و با حق حق خودمو انداختم تو بغلش: دلم براش تنگ شده اردوان، دلم

تنگه بخدا داره میترکه، یه کاری کن ببینمش توروخدا.....

سرمو رو سینهش فشار داد و گفت: باشه، باشه فعلا پاشو آماده شو، مثلا میخوایم بریم عروسی، فردا

بهت قول میدم برمت ببینیش، پاشو عزیزم، پاشو

رو موهامو بوسید: دیگه گریه نکنی ها! بلند شو! خودش رفت بیرون و درو بست!

بلند شدم اول رفتم دوش گرفتم اوادم بیرون موهامو خشک کردم و از پشت محکم بستم به

تیکشو ریختم رو صورتم آرایش کمی کردم و شلوار لی با پیرهن سفید و سیاه که تا بالای نافم بود

پوشیدم و با زدن ادکلن و برداشتن کیف و شالم رفتم بیرون، مانتومو تنم کردم و از تو کیفم حلقمو

در آوردم دستم کردم ساعتتم بستم نشستم رو کاناپه منتظر مامان اینا.....

مامان آماده اومد بیرون و بعد چند مین اردوانم اومد و بلند شدیم رفتیم بیرون، بابا خودش بعدا

میومد، اردوان صدای ضبط رو زیاد کرد و حرکت کرد.....

بعد از یک ساعت رسیدیم باغ، مراسم تو باغ پدر شوهر مهرسا بود، پیاده شدیم دستمو دور بازوی

اردوان حلقه کردم و رفتیم سمت جایگاه عروس و داماد مامان اول تبریک گفت برگشت رسیدیم

بهشون، مهرسا رو بغل کردم: تبریک میگم خانم!

—مرسی عزیزم!

اردوان با داماد دست داد و تبریک گفت، مهدی اومد طرفمون و با دیدن من گفت: به به روح

خبیث، چخبرا؟

—با اخم زدم تو بازوش: خفه!

بازوشو گرفت و با اخم رفت سمت اردوان، بازوی اردوان رو گرفتم: بیا بریم بشینیم خسته شدم!

—مهدی: تو میتونی بشینی، از رو صندلی نمی افتی، راستی از دیوارم میتونی رد شی؟!!

—جیغ زدم: خفه شو، وگرنه خفت میکنم!

—بیشین بینیم با، روح!

خواستم دنبالش کنم که اردوان دستمو فشار داد!

برگشتم و خواستم چیزی بگم که با دیدن شخصی که مات منو نگاه میکرد، خون تو رگهام یخ

بست!

*

(-راوی سوم شخص)

-بی حوصله رو تخت دراز کشید اصلا حوصله ی غر غرای میلاد برای رفتن به عروسی را نداشت

انقدر در خیالش غرق شد که نفهمید چگونه به خواب رفت!

-در میان بیایان خشک میدوید به دنبال صدایی که اسمش را صدا میزد، ولی هرچه بیشتر

میدوید کمتر به نتیجه میرسید، خسته و تشنه دست به زانو زد و نفس نفس زنان وایساد، خواست

سرش را بلند کند که یکی دستش را گرفت سرش را بلند کرد، یک زن که بر صورتش دستمال

سفیدی انداخته بود، یک لیوان آب تو دستش بود، به سمت آرمان گرفت و او لیوان را بی وقفه سر

کشید، تشنگیش رفع شد، بر یزید لعنت! لب باز کرد و پرسید: تو کیستی؟

—صدایی از دور آمد، صدای آوا بود شک نداشت که خودش بود: آرمان بیا، بیا منتظرم بیا

کجا برود منظورش چه بود نکند میخواهد بمیرد، در همین فکرها بود، خواست حرفی بزند که

دوباره آن صدا را شنید: بیا آرمان، بیا! بعد زن که ناپدید شد و آرمانی که هراسان از خواب پرید!

نفس نفس زنان بلند شد رفت بیرون، خود را به حمام رساند زیر دوش آب کمی آرام شد، فکرش

رفت سمت عروسی، نکند منظور آوا به عروسی بود، دلش میخواست بره، انگار میخواست یه اتفاقی

بیفته....

اومد بیرون رو به میلاد که آماده ی رفتن بود گفت: چند مین صبر کن حاضر شم بریم!

بعد بی توجه به بهتِ میلاد رفت تو اتاق و حاضر شد!

کارش نیم ساعتی بیش طول نکشید، حاضر و متفکر رفت بیرون، همش فکرش به اون خوابِ

عجیبش بود، خدایا چه حکمتی در کارهایت نهفته سی؟!

—با ماشین یک ساعت رسیدن

مراسم تو باغ بزرگی بود، تا پایش را در مراسم نهاد با دیدن شخصی که روبرویش وایساده بود و

دستش دور بازوی اردوان بود خشکش زد، پس خوابش.....

*

(آوا)

—دردِ بدی پیچید تو سرم، انگار کل دنیا آوار شد رو سرم، دلم چقدر بر اش تنگ بود، ولی اون اینجا

چیکار میکرد، خواست بیاد طرفم که اردوان محکم بازومو کشید، برگشتم سمتش که با اخم

گفت: کجا؟

—لبامو از بغض چیدم: اردوان؟

—اینجا نه آوا!

—تورو خدا!

—اخم کرد: قرارمون یادت رفت، حسابش نذار، بذار حسابِ کار دستش بیاد!

—ول.....

—غرید: آوا!

خفه شدم و بزور جلوی ریزش اشکامو گرفتم!

★★★★

(راوی سوم شخص)

—به چشمانش اعتماد نداشت چطور ممکن بود، آوا، مگر نباید.... زبانش را گاز گرفت، این یک معجزه

بود ولی، تا حالا کجا بود، چطور ممکن بود نمرده باشد خودش دید، جسم بی جان آوا را، نکند یکی

شبيه آوا هست، نه نه پس اردوان اونجا چه میکرد، بزور پاهای خشک شده اش را بدنبال خود

کشید و نزدیک شد روبروی آوا و ایساد و با دستاش صورت آوا را قاب کرد و با بهت و حریصانه

تک تک اجزای صورتش را از نظر گذراند، چقدر دلش تنگ بود، آخ که چقدر دلش میخواست در

آغوشش بکشد و با تمام توان به خودش فشارش دهد، جوری که با خودش یکی شود، ولی تا

خواست حرفی بزند اردوان آوا را از او دور کرد، به چه حقی، او زنش هست، شرعا و قانونا، با

عصبانیت خود را به آنها رساند و بازوی آوا را بی هوا کشید که آوا پرت شد تو بغلش، از خدایش

بود، بی اراده سرش را تکیه داد به سینه ی آرمان و عطرش را بلعید، آخ که چقدر دلتنگ بود!

اردوان خواست آوا را جدا کند که آرمان غرید: به چه حقی تا حالا ازم پنهونش کردی!؟

آوا خودش را از بین بازوی آرمان جدا کرد و خواست دستش را بکشد که آرمان محکم فشار داد

جوری که اخم های آوا در هم شد، اردوان زد رو سینه ی آرمان و غرید: به همون حقی که تو تا دم

مرگ بردیش!

—آرمان خواست یقه ی اردوان را بگیرد که آوا پرید بینشان و با اضطراب گفت: تورو خدا دعوا

نکنید، مثلا عروسیه!

آرمان او را چرخاند سمت خودش و با آرامترین لحن ممکن گفت: کجا بودی تا حالا؟

نگفتی میمیرم بدون تو؟ نگفتی دق میکنم، بی انصاف این رسمش نبود، من اشتباه کردم آوا

تور و خدا نگو که یه خوابه، اگه اگه هم خوابه دلَم نمیخواد بیدار شم، شیرین ترین خوابِ

زندگیمه، تورو به عشقمون آوا بگو که واقعیت داره، بگو که زنده ای، برگرد آوا، من اشتباه کردم

تاوانشم دادم، نبود تو، نابودم کرد آوا، نابود!

*

(آوا)

—اشکامو پاک کردم و با بغض گفتم: منم نابود شدم، درست همون وقتی که باورم نکردی، تو شک

کرده بودی، به من به عشقم شک داشتی، منم خرد شدم داغون شدم، شکستم! چرا فقط خودتو

میگی، منم کم عذاب نکشیدم، اگه باورم میکردی اگه به عشقم ایمان داشتی، اینجوری نمیشد.....

حالا دیگه دیره، خیلی دیره!

چشماشو با درد بست و گفت: میدونم، میدونم ولی، ولی حق بده بهم، همش یکی بهم با پیام هشدار

میداد که تو با مهران رابطه داری، اون عکسا و اون فیلم دیگه شد غوز بالای غوز چیکار میکردم

آوا.... بغضشو قورت داد، سببِ گلوش بالا پایین شد: بخدا آوا، نمیخواستم باور کنم، ولی انگار دیوونه

شده بودم، کارام دستِ خودم نبود، غیرتم به جوش اومده بود، خیلی سعی کردم دست روت بلند

نکنم، ولی..... خودتو بذار جای من، چیکار باید میکرد؟

—اعتماد، فقط باید به حرفهام گوش میدادی و بهم اعتماد میکردی!

—دستمو فشار داد: یه فرصتِ دیگه، آوا بخاطرِ عشقمون!

از خدام بود ولی الان زود بود یه ذره تنبیه برایش بد نیست!

سرمو با بغض تکون دادم و چشامو رو چشمای سرخش بستم و دستمو بزور از لای انگشتاش

کشیدم بیرون، صدای موسیقی بلند شد... و صدای آرمان که با داد میگفت: ولی تو هنوز ز نمی! بین

صداها گم شد!

راست میگفت، من هنوز زنش بودم، اون هنوز همه زندگیم بود!

*۱

—دلم غمبات گرفت، خواستم برگردم بغلش کنم که اردوان دستمو کشید و برد سمت جمعیت!

نشستیم رو صندلی و بی هدف چشم دوختم به جوونای وسط!

هوا تاریک شده بود و چراغای اطراف باغ، فشار و روشن کرده بود!

زوجهای جوان دست تو دست هم وسط پیست رقص بودند!

چقدر دلم میخواست الان با آرمان میرقصیدم! تو همین فکرا بودم که دستی رو شونم قرار

گرفت، برگشتم، وای این اینجا چیکار میکنه، ماهان آها خوب دوست مهدی، با لبخند گفت: افتخار

رقص میدی؟

—تا خواستم چیزی بگم، صدای خشن آرمان از پشت سرم بلند شد: تو به چه حقی به زن من

پیشنهاد رقص میدی؟

—ماهان با لحن آرومی گفت: منظوری نداشتم ف..... آرمان یقشو گرفت که اردوان بلند شد ایستاد

وسطشون و رو به ماهان گفت: برو رد کارت آقای محترم!

ماهان بی حرف رفت و آرمان بی هوا دستمو کشید و برد سمت پیست رقص و محکم بغلم کرد و با

خودش تکونم داد!

چونمو گرفت و ذل زد تو چشمام و آروم و بی حرف تکونم میداد، چقدر دلم برای چشماش تنگ

بود!

زمزمه وار گفت: آوا؟

چقدر دلم میخواست بگم جانِ آوا؟ ولی به بله ای سرد اکتفا کردم، چشماشو بست و گفت: برگرد!

دستشو که تو دستم بود فشار دادم، از خدام بود برگردم ولی خودمم میدونستم زود بود، بقول

اردوان باید قدرمو بدونه!

آهنگ تموم شد، خواستم ازش جدا بشم که بی پروا لبامو بوسه زد! از خجالت سرمو انداختم زیر

کاش کسی ندیده باشه!

رفتم کنار اردوان که با چنتا پسر داشت کپ میزد و با دیدن من گفت: برو پی شی مامان اینا!

مسیرمو تغیر دادم و رفتم کنار مهرسا....

آخرای مراسم بود، با ورود عروس و داماد به پیست برای رقص، صدای جیغ و دست بلند شد.... یاد

عروسیه خودمون افتادم، بغضم گرفت، کاش برگردیم به اون روزا، کاش همونجا توقف میکردیم، جلو

نمی اومدیم، کاش هیچ کدوم از این اتفاقا نمی افتاد، کاش کاش کاش.....

آهی از سر حسرت کشیدم و با دست زدن بقیه به خودم اومد!

رقص عروس دوماد تموم شده بود و حالا وقت شام بود.....

اردوان اومد کنارم و با هم رفتیم سمت میز، کمی سوپ کشیدم و نشستم رو صندلی، اردوان گرم

صحبت با یه پسر جوان بود....

با استشمام بوی آشنایی سرمو برگردوندم، آرمان بود با دوتا بشقاب تو دستش که نشست

کنارم، نگاهم خیره موند تو بشقابها که جوجه کباب و سالاد توش بهم چشمک میزد، میدونست

عاشق جوجه کبابم!

بی حرف بشقابا رو هل داد سمتم و بلند شد رفت سمت میز غذا و چند مین بعد دوباره با دو

بشقاب جوجه کباب و سالاد برگشت!

برا خودش آورده بود.

نشست کنارم و بی حرف شروع کردن خوردنِ غذاش! بی اراده خیره بودم بهش! با لبخندش به

خودم اومدم و چشم ازش گرفتم!

*

—بعد از مراسم با اردوان داشتیم میرفتیم سمت ماشین که دیدم آرمان تکیه داده به یه ماشین و

دل زده به من، قلبم شروع کرد به کوبیدن، کاش میتونستم برم پیشش، دودل بودم، هم دلتنگ هم

دلگیر!!!!

سوار ماشین شدیم، مامان و بابا رفتن خونه و ما با اردوان رفتیم عروس کشون!

ساعت از چهار صبح گذشته بود که مسیرو عوض کردیم برگشتیم خونه.....

خسته بودم ولی خوابم نمیرد فکر آرمان و اینکه چرا رچی بشه کلافم کرده بود.....

از بیکاری کلافه شده بود.

آرمان زنگ میزد، میومد در خونه ولی اردوان نمیذاشت نه بینمش نه باهاش حرف بزنم!

دلیم برایش یه ذره شده بود!

برا خودش، صداس، نگاش، عطر تنش!

آهی کشیدم و سرمو گذاشتم رو میز و با انگشتم رو میز ضرب گرفتم!

اردوان میدید خیلی کلافم بیچاره خیلی سعی میکرد شادم کنه ولی کاری ازش برنمی اومد درمان

من فقط و فقط آرمان بود!

سه هفته از عروسیه مهرسا گذشته بود! یعنی سه هفته از دیدن آرمان گذشته بود!

اردوان حوله به دست وارد اتاق شد و گفت: آوا نظرت چیه فردا با بچه ها بریم شمال؟

—آهی کشیدم: برای چی؟

—برای چی نداره، بریم یه هفته ای حال و هوای توهم عوض شه!

—لب بر چیدم: نمیخوام، نمیام!

اومد سمتم، دستمو گرفت کشید از رو صندلی بلندم کرد و گفت: چته، باز چرا بگری؟

— فقط نگاش کردم، خودش خوب میدونست چمه!!!

پوفی کشید و گفت: عزیز دل به چند وقت تحمل کن، بعد خودم میبرمت پیشش!

— آروم گفتم: دوباره اومده بود شرکت؟

— با اخم فقط سرشو تکون داد!

— پرسیدم: چی گفت؟

— برخلاف سری قبل تهدید کرد که میره شکایت میکنه که من نمیدارم بری خونت!

دست به گمر گفتم: راس میکه خب!

با تعجب گفت: آوا؟

— سرمو انداختم زیر، با دستش چونمو گرفت، سرمو بلند کرد و گفت: بریم شمال؟

—سرمو بردم بالا، به معنیه نه!

—چرا؟

—نمیام!

—با قاطعیت گفت: میایی!

—ن....! — آوا، همین که گفتم!

بعدم رفت از اتاق بیرون!

پامو کوبیدم زمین و غر زدم: زور گو!

*

—کاش آرمانم بود.....با حرفم اردوان چرخید سمتم و چند ثانیه خیره شد تو صورتم، خواست

چیزی بگه که پشیمون شد و رفت سمت چمدونا، گذاشت پشت ماشین و خودش سوار شد، از تو

ماشین درو باز کرد، نشستم و درو بستم!

راه افتاد ولی اینبار آهنگ شادی نداشت، تو فکر بود و نگاهش خیره به جلو!

نمیدونم چقدر رفتیم که اردوان جلو به قهوه خونه نگهداشت و پیاده شدیم!

همشون بود، مهرسا و شوهرش، مهدی و دوستش و دوتا از دوستای اردوان با خانومشون و

نیما) همان دکتر (با نامزدش و ما!!!

—بعد از سلام علیک و تعارف نشستیم و سفارش چایی دادن!

سرم پایین بود و داشتم با موبایلم ور میرفتم، رفتم رو گالری عکسا و دستم بی اراده رفت رو

عکش!

با سقلمه ی اردوان سرمو بلند کردم، چایی و داد دستم و گفتم: خودش اومد انقدر خیره نشو به

عکسش!

بی هوا سرمو بلند کردم که رک کردنم گرفت، دستمو به گردنم گرفتم و آخِ آرومی گفتم، حواسم

رفت به نگاهِ خیرش و در کسری از ثانیه سوختم! چایی ریخت رو پام، جوراب پام نبود و چایی داغ

تا عمق وجودمو سوزوند!!! ایندفعه آخم محکم و با سوز بود!

آرمان با شتاب اومد سمتم و در یک چشم به هم زدن بغلم کرد و برد سمت رود کوچیکی که

پایین قهوه خونه بود و پاهامو کرد تو آب یخ، نفس راحتی کشیدم! سوزشم برطرف شد!

برگشتم و چشم دوختم بهش که خیره داشت پاهامو نگاه میکرد!

نگاهمو حس کرد و سرشو بلند کرد، دهنشو باز کرد که حرفی بزنه که با صدای بچه ها که میومدن

سمتم، حرفشو خورد!

أه لعنت بهتون، الان چه وقته اومدن بود!!!!

همشون اومدن سمتم و حالمو پرسیدن، وقتی مطمئن شدن چیزیم نیست دوباره برگشتن

نشستن!

اردوانم دستمو گرفت و برد سمت تخت و به چایی دیگه گذاشت جلوم!

آرمان و دوستش که اولین بارم بود میدیدمش تکیه داده بود به ماشین و لیوان چایی تو دستشوم

بود، دوستش داشت چایشو میخورد ولی آرمان، معلوم بود حسابی تو فکر اصلا حواسش به دوروبر

نبود!!!!

*

— با حرکت ماشین چشمامو بستم و سرمو تکیه دادم به پشتیه صندلی!!!

کاش پیش آرمان بودم!

بغضم گرفت و یه قطره اشک از گوشه ی چشمم سر خورد، دلم برا خودم میسوخت، کاش واقعا

مرده بودم!

صدای اردوان و شنیدم که با تعجب گفت: آوا، چرا گریه میکنی؟

جوابشو ندادم، ازش دلخور بودم اون مثلا میخواست کمکم کنه ولی بدتر داشت عذابم میداد، اون

یک سال دوری بس بود برای هر دو مون، رومو برگردوندم سمت شیشه و چشمامو باز کردم که

نالا داشت رانندگی میکرد ولی همه ی حواسش به من بود که داشتم خ، چشم تو چشم آرمان شدم

نگاش میگردم، اردوان سرعت ماشینو زیاد کرد و از شون جلو افتادیم!

چشامو دوباره بستم و بغ کرده دستامو بغل گرفتم، نمیدونم چجوری شد که خوابم برد!

با همه‌ی بچه‌ها بیدار شدم هر کدوم داشتن چمدوناشو میبردن تو ویلا، کسل پیاده شدم رفتم

سمت ویلا، ویلای نقلی بود با دو تا اتاق، چمدونمو از اردوان گرفتم و منتظر شدم بینم میخوان

چیکار کن... قرار شد آقایون تو یه اتاق باشن، خانوما تو یه اتاق دیگه!

بیخیال درو باز کردم ولی با دیدن یه سوک کنده که جلوی پام بود، به جیغ بنفش کشیدم و دو متر

پریدم عقب!

*

—مهرسا بازومو گرفت کشید عقب و اردوان با دستمال سوسک و برداشت و برد سمت حیاط، نفس

حبس شدمو بیرون فرستادم و رفتم تو اتاق، یه اتاق ساده که کلش موکت بود و یه فرش کوچیک

وسطش بود سمت راستی یه کمد دیواری سفید بزرگ و سمت چپ هم یه آینه ی قدی که به

دیوار نصب بود!

چمدونمو انداختم جلوی کمد و بازش کردم، لباسمو با لباس راحتی عوض کردم یه شال فیروزه ای

نازک هم انداختم رو سرم و یه مسکن از تو کیفم برداشتم و رفتم بیرون، رفتم تو آشپزخونه و با یه

لیوان آب انداختم بالا، سر ظهر بود اول گفتن بریم بیرون ناهار بخوریم ولی بعد قرار شد جوجه

بخون کباب کنیم بریم لب دریا، دریا زیاد از اینجا فاصله نداشت....

مردا رفتن و زنا شروع کردن گردگیری خونه، حوصله نداشتم زدم از خونه بیرون و رفتم سمت

دریا، یک ربعی راه رفتم تا رسیدیم کنار دریا، کفشامو در آوردم و رفتم تو آب، چه حس خوبی بود

لمسِ بی کرانِ دریا!!!

دلَم آروم شد و بی اراده یه لبخندِ عمیقِ مهمونِ لبهام شد!!!

همونجوری داشتم برا خودم قدم میزدم و تو فکرهام غوطه ور بودم که صدای آرمان و شنیدم که

بلند اسمو میگفت برگشتم سمتش، داشت میومد سمتم، میدوئید، دلَم برایش پر کشید، با تمام

عشقم به سمتش پرواز کردم، دستامو باز کردم و مثل خودش دوئیدم سمتش ولی.....تو چند

قدمیش بودم که یه چیزی خورد به سینم درست وسط سینم، کل و جودم سوخت، دو زانو افتادم

رو زمین و طعم شورِ خون و تو دهنم حس کردم، عرق زدم و خواستم با پیشونی برم تو زمین که

آرمان محکم بغلم کرد، چشمای سرخ و پر از اشکشو دوخت نکام و خواست چیزی بگه که چشم

سیاهی رفت و دیکه چیزی متوجه نشدم!!!

*

(-راوی سوم شخص)

آرمان

-سوار ماشین میلاد شد کلافه دستی به صورتش کشید، نتوانسته بود با آوا حرف بزند و این

عصبانیش کرده بود.

کم کم داشتن به فروشگاه نزدیک میشدن که گوشیش زنگ خورد، با تعجب به اسم خانم معتمد

چشم دوخت، نگین این چیکار داشت؟ دودل بود ولی بالاخره جواب داد ولی تا خواست حرفی بزند

نگین با عصبانیت و حالت هیستریکی گفت: به به جناب ارجمند خوب گوش کن، الان عشقتون داره

میره سمت دریا، من از دور دارمش چه میشه وقتی دریای آبی با رنگ خونش سرخ بشه!

بعد با حالت دیوانه واری قهقهه زد! آرمان احساس کرد برای ثانیه ای قلبش نمیزند، نعره زد: چی

میگی واسه خودت، زنی....

نگین پرید وسط، حرفش و گفت: خفه شو، فقط بیا ببین چه جووری جلو چشمت پر پر میشه!

بوق اشغال که رو مغز آرمان خط میکشید، داد زد: لعنت بهت!

میلا با تعجب گفت: چی میگی آرمان؟

آرمان با عصبانیت پیاده شد و رفت سمت میلا پیادش کرد و خودش سوار شد، با سرعت سرسام

آوری رفت سمت ویلا آهنگی که پخش میشد ساطور میکشید رو مغزش و اعصابشو بیشتر خراب

میگرد

—دلم تنگته، باز هوام ابریه، نمیدونم الان دلت با کیه؟

—حواست اصلا ذریه ای با منه؟

—تو شعراش یکی داره جون میکنه!

ماشینو نگهداشت و با عجله پیاده شد، رفت تو ویلا که مه‌رسا گفت آوا رفته بیرون، احساس کرد

سرگیجه گرفت، اگه بلایی سر آوا بیاد، به سرعت به سمت دریا حرکت کرد، کم کم میتونست قامت

آوا رو ببینه، اگه بهش میرسید بغلش میکرد، محال بود بذاره اتفاقی براش بیفته، محکم اسمشو صدا

زد: آوا؟ آوا برگشت سمتش با دیدن آرمان دستانش را باز کرد و پرواز کرد سمتش، آرمان با عشق

میدوئید سمتش و له له میزد برای به آغوش کشیدن تمام وجودش ولی..... چیزی نگذشت که

تیری به وسط سینه ی آوا خورد و او غرق خون رو در زانو افتاد، آرمان پاهایش به زمین چسبید، به

خود اومد و با بهت رفت سمت آوای غرق خون، آوا خواست با پیشونی به زمین بیفته که آرمان

محکم بغلش کرد آوا دهنش پر از خون بود، آرمان چشمای سرخش را تو نگاه خونیه آوا دوخت

خواست بگوید که چقدر دوستش دارد، چقدر عاشقش است دیوانه وار ولی، چشمان آوا بسته شد و

دستانش کنارش افتاد، آرمان تکانش داد: آوا؟! ولی جوابی نیومد باز اسمش را صدا کرد بازم چیزی

نشنید، ایندفعه داد زد: آوا!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

از پشت صدای خنده ای اومد، برگشت، نگین قهقهه زد و گفت: دیگه آوایی وجود نداره عشقم بیا

پیش من، بعد رفت سمت آرمان و بازو شو گرفت، آرمان با عصبانیت یه سیلیه محکم زد رو صورتش

که نگین دهنش پر خون نقش زمین شد، آرمان آوا را کشید تو آغوش و برد سمت ماشین، دستای

گرمش هنوز به آرمان امی د زندگی میداد!!!

*

—آوا را داخل ماشین گذاشت و خواست خودش هم سوار شود که با صدای نگین به عقب

برگشت، نگین اسلحه رو رو سر خودش گذاشت و گفت: خیلی دلم میخواست مال خودم بشی ولی

نشد، منم داغ عشقتو رو دلت گذاشتم حالا راحت میمیرم بعد به شلیک به مغزش کرد و نقش

زمین شد، آرمان بیخیال سوار ماشین شد و به سرعت به سمت بیمارستان تهران راند، مسیر سه

ساعته رو تو یک ساعت و نیم طی کرد، توراه پلیس راه بهش گیر داد ولی با دیدن وضع آوا فقط

جریمش کرد، تا آوا را به بیمارستان رساند منتقلش کردن به اتاق عمل، دو ساعتی تو اتاق عمل بود

تا بالاخره دکتر خسته از اتاق خارج شد ولی لبخند خسته ی رو لبش به آرمان جان دوباره داد....

اردوان خسته از گشت و گذار به کنار دریا رفت ولی با دیدن جنازه ی غرق در خون یک زن جوان

با بهت بچه ها را صدا کرد همشان ترسیده زنگ زدند صدوده، اردوان که از نبودِ آوا و آرمان شاکی

شده بود، زنگ زد موبایل آوا ولی جوابی نگرفت، زنگ زد آرمان و با شنیدنِ قضیه انگار سرب داغ

ریختن رو سرش، رنگ پریده و به سرعت به سمت تهران و بیمارستانی که آوا رو برده بودند

حرکت کرد.....

*

—آرمان با کلافگی از دکتر پرسید: چه شد دکتر، حالش چگونه؟

—دکتر با لبخند خسته ای گفت: خداروشکر تونستیم گلوله رو در بیاریم، شانس آوردین گلوله رگ

قلبشو پاره نکرده، حالش خوبه ولی معلوم نیست کی به هوش بیاد، یک روز دو روز شاید سه روز

دیگه.... آرمان آشفته تشکر زیر لبی کرد و عقب عقب رفت نشست رو صندلی.....

—اردوان بدون قفل کردن در با عجله به سمت ورودی بیمارستان پاتند کرد، از پرستار سراغ آوا

حسینی رو گرفت که پرستار گفت تازه عملش تمام شده، زنگ زد آرمان و آرمان تمام حرفهای

دکتر را برایش گفت، اردوان نفس حبس شدشو بیرون فرستاد و رفت سراغ دکتر، به هزار زحمت

دکتر را راضی کرد که بتواند آوا را ببیند...

آوا رو منتقل کردن به بخش، آرمان خودش کنارش ماند و به اسرارهای اردوان و مادر آوا برای

موندن پیشش اهمیتی نداد، با خود گفت: ایندفعه نمیذارم ازم دورش کنید!

پلیس برای تحقیقات به سراغ اردوان و آرمان اومد، آرمان همه قضیه رو گفت، تمام بچه ها هم

شاهد کشیدن که همراه اردوان بودند و جنازه ی نگین رو کنار دریا پیدا کردند.... آوا که به هوش

اومد پلیس بدون توجه به وضع نامناسبش کلی سوال ازش پرسیدند.... خیالشان که جمع فقط از

آرمان و اردوان خواستند هفته ی دیگه صبح به همراه یک نفر شاهد تو دادگاه حاضر باشند....

(آوا)

– با درد شدیدی که رو قفسه ی سینم حس میکردم چشمو باز کردم، فضا برام گنگ بود....

سرمو چرخوندم تو یه اتاق بودم هیچ کسی نبود، تنها بودم

دوباره چشمو بستم که در باز شد و بوی آشنایی پیچید تو اتاق بوی آرمان بود، همه چی یادم

اومد، شمال، کنار دریا، نگین، اومدن آرمان و

از عمد چشمو بسته نگهداشتم نشست کنارم و آروم رو صورتمو نوازش کرد، خم شد پیشونیمو

بوسید، دستمو فشار خفیفی داد و گفت: نمیخوای چشماتو باز کنی خانومم، بیدار شو عزیزم بیدار

شو که دیگه نمیذارم یه ثانیه هم ازم دور باشی، بسم اینهمه رنج، بسمونه اینهمه جدایی، آوا دلم

برای چشمت پر میکشه، باز کن چشاتو نفسم!

لای چشمامو باز کردم، انگاری باورش نمیشد که به هوش اومدم با بهت گفت: آوا؟

—بی حال گفتم: درد دارم!

با عجله بلند شد و گفت: الان میرم دکترو خبر کنم... رفت بیرون ولی بجای دکتر دو تا پلیس، یکی

آقا یکی خانم وارد شدند و کلی بازرسیم کردند وقتی شنیدم نگین به خودش شلیک کرده و

مرده، حالت تهوع بدی اومد سراغم، قفسه ی سینم بد جوری میسوخت، اشکام راه خودشونو پیدا

کردند.....

پلیسا با گفتن اینکه هفته ی دیگه دادگاه و باید بریم اتاق و ترک کردند و بعدش دکتر اومد

بالاسرم، یه مسکن زد رو سرم که باز به عالم بی خبری پناه بردم!

*

—وقتی دوباره چشامو باز کردم دردم خیلی بهتر شده بود، دیگه مثل قبل اذیت نداشتم!

آرمان مثل پروانه دورم میگشت و نمیداشت اذیت بشم!

اردوان میخواست بعد از مرخص شدنم ببرتم خونه ی مامان اینا ولی آرمان با جدیت

گفت: نه، میبرمش خونه ی خودمون، خودم پیشش هستم مراقبشم!

مامانم گفت هرروز میاد بهم سر بزنه، دو روز تو بیمارستان موندم و بعدش مرخصم کردن!

لباسامو به کمک مامان پوشیدم و منتظر شدیم تا آرمان بیاد.

مامان وسایلهارو جمع کرد و گذاشت تو ساک.

سرمو تکیه دادم به پشتیه تخت و چشامو بستم، بعد از چند مین در باز شد و آرمان اومد تو، نیم

خیز شدم، اومد طرفم و با لبخند گفت: خوبی؟

چشامو باز و بسته کردم کمکم کرد از تخت اومدم پایین و رفتیم سمت در، میخواست بغلم کنه

نداشتم، سوار آسانسور شدیم و رفتیم پایین، اردوان کنار ماشینش منتظر بود! با دیدنمون اومد

سستم: حالت خوبه؟ درد نداری؟ بهتری؟

خندم گرفت: بابا یکی یکی بی‌رس، بله خوبیم! دردم ندارم!

—خب خداروشکر، آوا مطمئنی میخوای بری خونه خودتون، اگه.....

—پریدم وسط حرفش: بله مطمئنم تو نگران نباش!

—خیله خب، مواظب خودت باش خدافظ

—لبخند زدم: هستم! سلامت!

مامان سوار ماشین اردوان شد و آرمان کمکم کرد سوار شدم و خودشم سوار شد راه افتاد!

بعد از چند دقیقه صدای آرمان گوشمو نوازش کرد:

—آوا؟

—بله؟

—هنوز دلخوری ازم؟

—حرفی نزدم، خودمم نمیدونستم چی درسته چی نه؟

وقتی دید جوابی ندادم بی حرف دستمو گرفت و بوسید! خودشم دیگه چیزی نگفت، فقط هر

دقیقه یه آه از ته دل میکشید، جوری که دلمو به درد میآورد!

*

—جلو ساختمان نگهداشت و خودش پیاده شد اومد سمت درو باز کرد و کمک کرد پیاده

شم، دستمو گرفت و رفتیم تو راهرو، سوئیچ و داد به نگهبان تا ماشینو بیاره داخل پارکینگ

سوار آسانسور شدیم و رفتیم بالا

درو باز کرد رفتیم تو، انتظار داشتم همه جا به هم ریخته باشه ولی برعکس همه جا از تمیزی برق

میزد!

فکرمو به زبون آوردم: انتظار داشتم همه جا به هم ریخته باشه!

نشوندم رو مبل و رفت سمت آشپزخونه بعد چند مین با یه لیوان آب آلبالو برگشت و نشست

کنارم: انتظارت همچین بیراهم نبود، دیروز دو نفر خانم اومدن همه جارو تمیز کردن رفتن!

آب میوه رو خوردم و خواستم بلند شم که دستمو گرفت: کجا؟

—میخوام برم دوش بگیرم!

—خیله خب ب..... با زنگ در حرفش نصفه موند و رفت سمت در، مامان و اردوان بودند به کمک

مامان رفتم دوش گرفتم بدنم کمی آرام شد....

رو تخت دراز کشیده بودم، مامان رفت تو آشپزخونه برام سوپ درست کنه، آرمان اومد تو اتاق

نشست کنارم و دستشو نوازش گونه کشید رو گونم و گفت: درد نداری؟

—سرمو تکون دادم: کم!

رو سرمو بوسید و بغلم کرد: مامان زنگ زد، تو راهن فکر کنم شب برسن!

چیزی نگفتم، چیزی نداشتم که بگم، دستمو گرفت تو دستش و گفت: آوا؟

—بله؟

– آوا؟

– بله؟

– خانومی؟

– بله؟

– عزیزم؟

– بله؟

– خانومم؟

– آهی کشیدم: چی میخوای بشنوی آرمان؟

– مثل خودم آه کشید: چرا دیگه بهم نمیگی جانم؟ صورتمو با دستاش قاب گرفت: خستت

کردم، نکنه دلتو زدم آوا؟ دیگه دوسم نداری؟

—لبمو باز کردم تا حرفی بزنم که انگشتشو گذاشت رو لبم و گفت: اگه میخوای حرفی بزنی فقط

بگو دوسم داری، در غیر این صورت هیچی نگو!

انگشتشو از رو لبم برداشتم و ذل زدم تو نگاهش، تو نگاهش یه دنیا غم لونه کرده بود!..

با تمام احساسم زمزمه کردم: دوستت دارم، با تمام وجودم!

خندیدم، از ته دل! محکم بغلم کرد که جای بخیه هام سوخت،

آخ آرومی گفتم که ولم کرد و آروم رو لبامو بوسه زد: منم دوستت دارم همه زندگیم، آخ آوا باورم

نمیشه من بدون تو زنده موندم، البته اگه، اگه میلاد نبود حتما مرده بودم!

انگشتمو گذاشتم رو لبش: هیش خدا نکنه!

با خنده انگشتمو بوسید و گفت: الهی دورت بگردم، معلومه دیکه یه لحظه هم تنهات نمیذارم!

در زده شد و پشتش مامان با کاسه ی سوپ اومد تو اتاق، آرمان بزور تا ته سوپ و بهم

خورند، خوشمزه بود ولی خیلی زیاد بود جوری که احساس ترکیدن کردم!

*۱

—ساعت ده شب بود که بابا مامان آرمان هم رسیدن، مامان شام درست کرده بود، مامان مینا با

دیدنم بغلم کرد و کلی گریه زاری، آرمان بزور آرومش کرد

بعد از شام مامان و بابا و اردوان رفتند مامان بابای آرمان میخواستن برن خونه ی تهرانشون ولی

به اسرار من موندن....

آرمان کمکم کرد رو تخت دراز کشیدم، چراغو خاموش کرد و آباژور روشن، اومد کنارم دراز کشید

آروم کشیدم تو آغوشش و پتو رو رومون مرتب کرد، رو موهامو بوسید و گفت: آوا؟

—جانم؟

—تموم شد؟

—چی؟

—آهی کشید و گفت: سرنوشت بدمون!

برگشتم سمتش، آروم رو گوشش و بوسیدم و گفتم: تموم شد! همه چی؟

خندید

—آروم گفتم: بگو؟

—دستشو گذاشت رو صورتم: چی بگم خانوم؟

—بگو که دیگه هیچ وقت تنهام نمیذاری؟

—ذُل زد به لبام: امکان نداره، مهاله ممکنه!

لبامو آروم کشید تو دهنش و با تمامِ عشقش بوسید!

★★★★

پنج ماه گذشته بود

آرمان دیگه بازیگری رو کنار گذاشته بود، با دوستش میلاد یه بوتیک لباس زده بودند!

شامو کشیدم و منتظر شدم آرمان بیاد، فرادشب عقد کنون اردوان بود، مامان که دیگه از ازدواج

اردوان قطع امید کرده بود و دیگه دنبال دختر نبود برایش، در کمال تعجب خودش گفت که یه

دختر هست که نازه تو شرکتشون استخدام شده و بریم برایش خواستگاری و جالب تر که تو اولین

جلسه دختره جواب مثبت داد، مثل اینکه قبلا باهم صحبت کرده بودند!

دختره اسمش هستی بیست و هفت ساله لیسانس معماری و دو تا خواهر و یه برادرن که هستی

نه تغاریشون، وضع پدرش خوبه، یعنی توبه، تاجر فرش و از همون جلسه ی اول با بابا جور شدند!

با صدای آرمان به خودم اومد: به به عجب بویی، اومممممم خورشت قیمه!

لبخند زد: بله، آقای شکمو خورشت قیمس، حالا بفرمائید تا سرد نشده!

*

—خواستم بشینم که چشمام سیاهی رفت و خواستم بیفتم که دسته ی صندلیو محکم گرفتم ولی

بازم فایده نداشت خودم افتادم صندلی هم افتاد روم، آرمان با هل اومد سمتم و از زمین بلندم

کرد نشوندم رو صندلی و با نگرانیه آشکاری که تو چشماش بود گفت: چی شدی آوا، چرا افتادی؟

—دستم‌و گرفت‌م رو سرم: نمیدونم آرمان، حال‌م بده، حالت تهوع دارم، چشم سیاهی میره!

رفت تو اتاق و با لباسام برگشت: بیوش بریم بیمارستان!

—لازم‌نی....

—لازم هست و نیست و من تأیین میکنم، زود باش!

—بلند شدم لباسامو پوشیدم خواستم حرکت کنم که دوباره چشم سیاهی رفت! ارمان بغلم کرد و

با برداشتن کلید و سوئیچ رفت بیرون، سوار آسانسور رفتیم پایین، در ماشینو باز کرد گذاشتم تو

ماشین، درو بست و ماشینو دور زد خودش‌م نشست و ماشینو روشن کرد!

تا رسیدن به بیمارستان مردم و زنده شدم از حالت تهوع!

دکتر تا رنگ پریدمو دید یه سرم نوشت با چنتا آزمایش!

دراز کشیدم رو تخت، اول اوم خون گرفتن و بعد سرمو وصل کردن، آرمان بالا سرم بود: بهتری؟

—سرمو تکون دادم: حالت تهوع دارم!

—دستشو کشید رو سرم: بهتر میشی!

پرستار با لبخند وارد شد و رو بهم گفت: تبریک میگم، شما یک ماهه بارداری!

با بهت به آرمان نگاه کردم!

امکان نداشت، وای خدای من چطور خودم متوجه نشدم!

آرمان با لبخند گفت: چی گفت آوا؟ درست شنیدم؟ آره، داری مامان کوچولو میشی؟

—نمیدونم چرا بغض کردم: نمیخوام!

لبخندش محو شد: چرا؟

—اشکام ریخت: میترسم، زوده!

دستمو گرفت و آروم بوسید: از چی میترسی آوا؟

—نمیدونم، وای آرمان!

—جانم؟

—نمیخوام، زوده، میترسم!

—هیچم زود نیست خانومی! ترسم نداره گلم، فقط باید خیلی مواظبت باشم! دستشو گذاشت رو

شکم: بالاخره فسقل بابا این تو خوابیده! یه دختر ناز مثل مامانش!

—میون گریه خندیدم: شایدم یه پسر به خوشتیپیه باباش!

با خنده خم شد رو چشمامو بوسید: دیگه گریه نکن عشقم!

داری مامان میشی، دیگه بزرگ شدی!

*

— سرمم که تموم شد مرخص شدم، حالم یه جوری بود، انگار بین دو راهی گیر کرده بودم!

تا رسیدیم خونه خودمو رسوندم به اتاق و افتادم رو تخت! خسته بودم، آرمان اومد تو اتاق: شام

نمیخوری!

— نه میل ندارم، تو برو بخور، رو میزم جمع کن بی زحمت!

— خندید: چشم مامان کوچولو، امرِ دیگه!

— او مممم، یه لیوان آب بیار!

— اونم به چشم دیگه!

—دیگه هیچی، زود بیا!

—یه چشمک زد و رفت بیرون!

لباسامو عوض کردم و رفتم دستشویی، اومدم بیرون و بیرحال افتادم رو تخت، چشامو بستم و

خوابم برد!

تو خواب و بیداری احساس کردم یکی داره رو موهامو نوازش میکنه، لای چشمامو باز کردم، آرمان

بود، خوابالود گفتم: نکن!

خندید: خوب میکنم، زنِ خودمی دوس دارم نوازشت کنم!

—خوابم میاد!

—یه بوسه ی ریز زد رو لبام: بخواب زندگیم!

————★

—لباسمو صاف کردم و ماتمو کشیدم رو لباسم، شالمو پوشیدم و ادکلنمو خالی کردم رو خودم!

دستمو گذاشتم رو شکمم: فسقل مامان، انگاری بابا برا اومدنت خیلی ذوق داره، بیا بیا که منم

منتظرتم!

آرمان از پشت بغلم کرد و گفت: چی میگی واسه خودت خانوم؟

—خندیدم: دارم با فسقل مامان صحبت میکنم، میکم زود بیاد که باباش منتظره!

—گونمو بوسید: الهی باباش دورت بگرده مامان کوچولو! حاضری؟

—برگشتم سمتش: بله آقای حاضرم!

—عیق لبامو بوسید و گفت: بدو بریم که دیر شد!

دستمو گرفت و کشید، کیفمو برداشتم و رفتیم بیرون!

تو آینه ی ماشین چشم دوختم به صورتم، برای عقد کنون تنها داداشم سنگ تموم گذاشتم!

آرمان با لبخند دستمو گرفت و گفت: خانومم به چی خیره شدی؟

*

—خندیدم:هیچی!

چشمک زد و بی حرف به راهش ادامه داد، یک ساعتی طول کشید تا به خونه ی هستی اینا

برسیم، باغشون کوچیک بود ولی همه ی مهمونا جا شده بودند، با ورود ما عروس و داماد هم

اومدن.....

اردوانو بغل کردم: خوشبخت شی عزیزدلم! با خنده ی محوی گفت: ممنون!

هستی رو بغل کردم: خوشبخت شی زنداداش!

— با لبخند گفت: مرسی عزیزم!

رفتن نشستن و عاقد شروع کرد بعد از اینکه رفت گل بچینه و گلاب بیاره، زیر لفظی گرفت و بله

رو داد، رو کردم سمت آرمان و گفتم: انصافا تا حالا اردوان و تا این حد خوشحال ندیده

بودم، چشماش پروژکتوره!

خندید: عاشقه، از چشاش معلومه!

— اردوانم میگفت از چشمای تو معلومه عاشقمی!

— دستمو آروم فشار داد: معلومه که عاشقتم همه زندگیم!

ذل زده بودیم به هم که یهو آرمان به خودش اومد و با شیطنت گفت: پاشو، پاشو بریم کادو هامونو

بدیم تا کار دست ندادم، اینجوری نگام میکنی!

پشت چشم نازک کردم و با لبخند بلند شدیم رفتیم تو جایگاه عروس و داماد و کادومونو که

ساعت ستی بود دادیم بهشون.....

رفتیم سمت پیست رقص به همراه جمع یه رقص دنس رفتیم، خیلی زود خسته شدم و رفتم

نشستم، کمرم بد جوری درد میکرد!

— آخرای مراسم بود که آرمان رفت کنار اردوان و نمیدونم چی بهش گفت که اردوان با تعجب منو

نگاه کرد و بعد یه لبخند اوامد رو لبهاش و سرشو انداخت پایین!

آرمان میکروفون و گرفت و اشاره کرد به من، رفتم کنارش که با لبخند رو به جمع گفت: دیشب من

یه چیزی فهمیدم که کلی خوشحالم کرد و حالا میخوام خوشحالیمو با شما شریک شم مخصوصا با

اردوان و اون اینکه من دارم پدر میشم!

اردوان میکروفون و گرفت و با خنده گفت: منم دارم دایی میشم!

صدای خنده ی جمع رفت رو هوا و بعدش صدای دست و سوت!

رو کردم سمتِ آرمان: دیوونه!

کنار گوشم زمزمه کرد: دیوونه ی تو!

*

نه ماه بعد

—به قول اردوان عین پنگوئن شده بودم، مخصوصا راه رفتنم اردوان هی مسخره م میکرد و

میخندید! آرمانم با اخمِ الکی میگفت: خانومِ منو مسخره نکنا!

اردوانم بیخیال میگفت: برو بابا!

خلاصه مکافاتیم از دستشون!

ظرفای ناهارو آرمان جمع کرد و چید تو ماشین، رفتم تو اتاق تا کمی استراحت کنم، کمر دردم

امونمو بریده بود، دراز کشیدم رو تخت و لبمو کشیدم تو دهنم آرمان اومد تو اتاق حاضر شد و خم

شد پیشونیمو بوسید: خب خانم خانوما کاری نداری؟

—لبخند زدم: نه عزیزم برو سلامت!

دستشو گذاشت رو شکمم: مواظب دخیلِ بابا باش خدافظ!

—چشامو بازو بسته کردم: باشه خدافظ!

آرمان رفت بیرون و من چشامو بستم تا بلکه خوابم بیره ولی مگه دردِ کمرم میذاشت، امونمو

بریده بود، هی این پهلو اون پهلو میشدم تا بلکه بهتر بشه ولی بدتر میشد که کمتر نمیشد، بلند

شدم نشستم رو تخت و دستمو گذاشتم رو شکمم کمی با دخترم حرف زدم ولی انگار قانع

نمیشد، دردم انقدر زیاد شده بود که دیگه داشت اشکم در میومد، بلند شدم زنگ بزنگ آرمان که از

درد جیغ کشیدم!

زنگ در خونه به صدا در اومد آروم آروم و بزور خودمو رسوندم دم در، هستی بود تا رنگ و رومو

دید ترسیده اومد کمکم کرد نشستم رو مبل و خودش زنگ زد به اردوان گوشو گرفتم زنگ زدم

آرمان، با نگرانی همش حالمو میپرسید و میگفت الان میرسه!

—تا رسیدن اونا من صدبار مردم و زنده شدم از درد، یک ساعتی طول کشید تا برسن و منو ببرن تا

بیمارستان، دکتر خودم نبود ولی دکتری که اون روز تو بیمارستان شیفت بود منتقلم کرد اتاق

عمل....

با بی حالی چشامو باز کردم چشام تار بود، موقیعتمو درست نمیشناختم، با صدای گریه ی بچه ای

حواسم جمع شد!

چشامو محکم رو هم فشار دادم و دوباره بازش کردم، دیدم بهتر شده بود، آرمان و اردوان و هستی

و مامان بابا کنارم بودن بغل مامان یه بچه بود که همش تکونش میداد تا آرومش کنه ولی آروم

نمیشد، آرمان دستمو فشار داد: خوبی عشقم؟

—لبخند بی جونی زدم: خوبم؟ اون چرا اونجوری گریه میکنه؟

—مامان آورد نزدیکم: برا اینکه گشنشه، ببین یه ذره میتونی بلند شی شیرش بدی؟

اردوان و آرمان کمکم کردند کمی بلند شدم، جای بخیه هام میسوخت آخر آرومی گفتم، مامان بچه

رو گذاشت تو بغلم، چشاش بسته بود و هی دهنشو کج و کوله میکرد، سینمو گذاشتم تو دهنش تا

ملج و ملوچ شروع کرد به خوردن، آرمان هی زیر لب قربون صدقش میرفت!

خندم گرفته بود هی عین این زنا میگفت: فدات بشم، دورت بگردم، قربونت برم و.....

*

—یک روز تو بیمارستان موندم و مرخص شدم...مامان میخواست برتم خونه ی خودشون ولی

آرمان به اسرار بردمون خونه ی خودمون، مامان ده روزی پیشم موند بعدش رفت خونشون ولی

هرروز بهم سر میزد، اسم دختر کوچولو مونو پناه گذاشتیم، آرمان عاشقش بود، میگفت پناه بابا

عشق بابا دخمل بابا.....

چشام کم کم داشت گرم میشد که با صدای گریه ی پناه چشام باز شد، با حرص نشستم رو

تخت: ای تو روح پناه، تازه خوابونده بودمت که!

بلند شدم رفتم سمت تخت برداشتم آوردم سمت تخت خودمون سینمو گذاشتم دهنش با ملج

ملوچ شروع کرد به خوردن شکمش که سیر شد سینمو ول کرد ولی نخواهید چشماشو کامل باز

کرده بود و نگاهش به من بود، بلند شدم تو بغلم تکونش دادم: چته مامانم چرا نمیخواهی عزیزم، من

خواهیم میاد دخترم! بخواب بذار مامانم بخوابه عشق مامان!

فقط ذل زده بود بهم و دستاشو تکون میداد! آروم گوشو بوسیدم: نفسم!

آرمان از پشت بی هوا بغلم کرد و گفت: چی میگین شما دوتا مادر و دختر؟

—خندیدم: هیچی میخواستیم بیدارت کنیم که موفق هم شدیم!

گونه ی پناه و بوسید و با لحن بچه گونه ای گفت: دخلم بابا مامانتو اذیت نکنیا، همه ی زندگيه منه!

کامل برگشتم سمتش: دیوونه!

لبامو با عشق بوسه زد و جفتمونو با عشق بغل کردو کنار گوشم با لحن عاشقانه ای زمزمه

کرد:دیوونه ی تو!

★★★★

زندگی آب روانیست روان میگردد!

آنچه تقدیر منو توست همان میگردد!

یا علی، خدائنگهدار